

مُهَلَّتِي تا مرگ

نوشته : امير عشيري

جلد سوم



امیر عشیری

مہلتی تا مرگ

جلد سوم

ناشر :



نہران - اول لالہ زار - کانون معرفتہ - تلفن ۴۲۴۳۷

تلگرافی : « معرفت »

حق چاپ و اقتباس محفوظ و مخصوص
«کانون معرفت» است

ندارد.

- می دانی داداش، دلم می خواست مرا با خودت می بردی.

- وقتی مدرسه ها تعطیل شد، من، تو و حوا، به دیدن پدر
می رویم.

- سه ماه باید صبر کنم.

قدم یار گفت:

- خوب صبر کن، تو اول باید به درست توجه داشته باشی.
سعی کن مثل همیشه پسر خوبی باشی. درست را بخوان تا
پدر از تو راضی باشد.

طاهر با لحنی قاطع گفت:

- مطمئن باش داداش.

قدم یار ایستاد، طاهر را هم در کنار خود نگهداشت... پسرک
با تعجب پرسید:

- چی شده، چرا ایستادی؟

مرد ماجراها با دستش به در خانه حوا، اشاره کرد و گفت:

- تا خانه حوا، چند قدم بیشتر نمانده. قبل از این که به آن
جا برسیم، می خواهم مطمئن شوم حرف هایی که بین راه
بهت گفتم، یادت هست یا نه.

طاهر دست برادر را که توی دستش بود فشرد، گفت:

- یک کلمه‌اش هم یادم نرفته، من تو را خیلی دوست دارم
داداش. قول می‌دهم به حرف‌هایی که تو زدی عمل کنم.
هیچکس نمی‌تواند مجبورم کند که چیز دیگری بگویم.
قدم یار، سرش را به جانب او خم کرد، گونه برادر را بوسید
گفت:

- من هم تو را دوست دارم، همه‌ی امیدم تو هستی که
درس بخوانی و به یک جایی برسی، توی این دنیا سعی کن
روی پای خودت بایستی البته از راه صحیح. از راه درس
خواندن. دنبال کارهای خلاف نرو با آدم‌های ناجنس رفاقت
نکن.

- می‌دانم.

- خوشحالم کردی حالا راه بیفت برویم.
به راه افتادند... کمی بعد مقابل در خانه حوا، ایستادند...
طاهر با صدای خفه‌ای گفت:

- همه‌شان خواب هستند.

قدم یار گفت:

- چاره‌ای نیست باید بیدارشان کنیم.
دستش را به چکش در گرفت، آن را بلند کرد و چند ضربه
کوتاه به در کوبید...

طاهر پرسید:

- فکر می‌کنی اول کدام یکیشان بیدار می‌شود، حوا یا کرمعلی.

قدم یار خنده‌ای کرد و گفت:

- این بستگی دارد به این که خواب کدام یکیشان سبک‌تر باشد.

نور فانوس فضای دالان خانه را روشن کرد. به دنبال آن صدای پای کسی که به طرف در خانه می‌آمد شنیده شد.

طاهر آهسته پرسید:

- کدام یکیشان بیدار شده...؟

قدم یار گفت:

- از صدای پایش حدس می‌زنم کرمعلی باشد.

صدای کرمعلی از پشت در برخاست:

- کی هستی؟

قدم یار آهسته گفت:

- من هستم، قدم یار.

کرمعلی زیر لب گفت:

- قدم یار!

مرد ماجراها به تندی گفت:

- آره، خودم هستم، در را باز کن، یک مهمان کوچولو هم با خودم آوردم. همان کسی که دنبالش می گشتم، طاهر را می گویم، او اینجاست.

کرمعلی از شنیدن اسم طاهر، دچار هیجان شد، با شتاب کلون پشت در را عقب کشید، تا آن لحظه باورش نمی شد که طاهر همراه قدم یار باشد. همین که در را گشود و در روشنایی زرد رنگ فانوس نگاهش به طاهر افتاد هیجان ناشی از شوق دیدار او راه گلویش را بست، به زحمت توانست بگوید: خدا رو شکر.

طاهر و به دنبال او قدم یار داخل خانه شدند. کرمعلی، فانوس را کنار دالان گذاشت، طاهر را در آغوش کشید صورت او را غرق بوسه کرد، قدم یار در خانه را بست. خطاب به کرمعلی گفت:

- حوا را بیدارش کن.

طاهر گفت:

- خودم بیدارش می کنم.

خودش را از آغوش کرمعلی بیرون کشید، شتابان طول دالان را طی کرد تا به اتاقی که خواهرش در آن جا به خواب رفته بود برد و آغوش گرم او را حس کند...

مهلتی تا مرگ

کرمعلی به قدم یار نگاه کرد گفت:

- همه مان فکر می کردیم طاهر را کشته اند!

قدم یار سر تکان داد گفت:

- آره، امیدمان قطع شده بود.

کرمعلی پرسید:

- کجا پیداش کردی؟

مرد ماجراها فانوس را از کنار دالان برداشت گفت:

- داستانش مفصل است، اگر دیر جنبیده بودم، نه من و نه

طاهر. هیچکدام زنده نمی ماندیم.

دستش را به روی شانه شوهر خواهرش گذاشت، اضافه کرد:

- طاهر را به تو و خواهرش می سپرم، یک مقدار پول هم با

خودم آوردم در حدود صد و پنجاه هزار تومان. یک مقدارش

را من برمی دارم. بقیه اش را پیش تو و خواهرم به امانت

می گذارم.

با هم به راه افتادند...

رقم صد و پنجاه هزار تومان برای کرمعلی یک رقم سنگین

بود، رؤیای انگیز بود، پنداشت برادرزنش شوخی می کند... با

ناباوری پرسید:

- این همه پول را از کجا آوردی؟

قدم یار آهسته گفت:

- بعداً برات تعریف می‌کنم...

آن‌ها به اتفاقی که حوا و طاهر، در کنار هم نشسته بودند رفتند، حوا از شوق دیدار برادر کوچکش که او را مرده می‌پنداشت، گریان بود، طاهر لبخند به لب داشت، از این که به کانون گرم خانواده‌اش بازگشته خوشحال و خندان بود.

حوا، همین که چشمش به قدم یار افتاد، از جا برخاست. به طرف او رفت، دست‌هایش را به گردن برادر انداخت. و در حالی که از شدت شوق می‌گریست، صورت او را غرق بوسه کرد.

کرمعلی گفت:

- همه‌مان باید شکرگزار باشیم.

حوا، چشمان اشک آلودش را به قدم یار دوخت پرسید:

- طاهر را کجا پیداش کردی.

قدم یار تبسم کنان گفت:

- کم مانده بود کشته شوم. اگر کمک هاشم یکی از افراد ساروق قاچاقچی معروف نبود. نمی‌توانستم طاهر را پیداش کنم، خواست خدا بود که بین ساروق و هاشم اختلاف افتاده بود، هاشم برای انتقام گرفتن از اربابش دست او را رو کرد.

مرا به باغی که طاهر را در آن جا زندانی کرده بودند برد. در همان موقع افراد قزل آغاج، که برای تصفیه حساب با ساروق آمده بودند وارد معرکه شدند...

مرد ماجراها داستان تاحدی ساختگی را این طور ادامه داد:
- افراد ساروق و افراد قزل آغاج به جان هم افتادند، دوتا از افراد ساروق کشته شدند... افراد قزل آغاج، بعد از آتش زدن خانه ساروق، او را هم کشتند. این وسط من، هاشم و طاهر توانستیم جان سالم به در ببریم.

لحظه‌ای مکث کرد، افزود:

- ساروق به سزای اعمالش رسید... دزدیدن طاهر و آتش زدن خانه‌مان کار او و افرادش بود به حساب خودش می‌خواست از این راه از پدرمان انتقام بگیرد.
حوا با لحنی کینه آمیز گفت:

- قزل آغاج همان کسی نیست که با پدرمان اختلاف داشت و قتل آران را به گردن پدرمان انداخت. و گوسفندهامان را سرقت کرد؟

قدم یار سر تکان داد گفت:

- آره، خودش است، سرخه هم از افراد او بود.

کرمعلی گفت:

- سرخه کشته شده.

مرد ماجراها متعجب شد، گفت:

- کشته شدا کجا به دست کی؟

کرمعلی گفت:

- همان روز صبح که استوار سرحان را به انبار علوفه برده

بود تا سرخه را تحویلش بدهی درست در لحظه‌ای که تو

فرار کردی، یک تیر از اسلحه کمری استوار سرحان شلیک

می‌شود و به سرخه اصابت می‌کند.

قدم یار خنده‌ای کرد، گفت:

- همان موقع که سرخه را به طرف استوار سرحان هل دادم

صدای یک تیر به گوشم خورد... استوار سرحان می‌خواست

مرا هم بازداشت کن ولی من زرنگتر از او بودم. همان موقع

که صدای تیر را شنیدم، حدس زدم ممکن است اتفاقی

افتاده باشد.

کرمعلی رو کرد به قدم یار گفت:

- مواظب خودت باش، استوار سرحان در تعقیب توست.

مامورینش مراقب جاده‌های اطراف هستند. به آن‌ها دستور

داده هر کجا تو را دیدند دستگیری کنند و اگر مقاومت

کردی، تو را با تیر بزنند.

مهلتی تا مرگ

مرد ماجراها خنده‌ای کرد و گفت:

- این خبرها را از کی شنیدی!

کرمعلی گفت:

- از خود استوار سرحان... همین دیروز وقتی مرا دید. گفت:

«به‌زودی برادر زنت را دستگیر می‌کنم. به مأمورین دستور

داده‌ام هر کجا دیدنش دستگیرش کنند و اگر تیراندازی

کرد، جوابش را با گلوله بدهند...»

قدم یار شانه بالا انداخت و گفت:

- من که کاری نکرده‌ام!

بعد خندید ادامه داد:

- کاش من می‌توانستم به سرحان بفهمانم که بی جهت به

من ظنین شده.

کرمعلی گفت:

- کار تو از این حرف‌ها گذشته، برای یک مدت زیادی باید

از این جا دور شوی.

حوا با نگرانی پرسید:

- از این جا کجا می‌خواهی بروی؟

قدم یار گفت:

- می‌روم کرمانشاه، شاید بتوانم پدر را در زندان ملاقات

کنم، بعد بر می‌گردم این جا که نرگس را با خودم به یک نقطه دور ببرم و با او ازدواج کنم... من دیگر باید بروم هاشم منتظر است.

بعد دست به داخل کیسه برد، از میان دسته‌های اسکناس‌ها، چند دسته که جمع آن یکصد و پنجاه هزار تومان شد به ترتیب بیرون آورد، آن‌ها را کف طاقچه اتاق گذاشت به کرمعلی گفت که از پول‌ها می‌تواند استفاده کند ولی نه به این زودی چون اگر کمترین تغییری در زندگیش بدهد، استوار سرحان و اهالی به آن‌ها بدگمان می‌شوند.

کرمعلی اطمینان داد که پول‌ها را به رسم امانت حفظ می‌کند

قدم یار صورت طاهر را بوسید و از او خداحافظی کرد... از اتاق بیرون رفت. کرمعلی و زنش به همراه او رفتند، توی دالان ایستادند، قدم یار هوای نرگس به سرش زده بود، خیلی وقت بود او را ندیده بود، تصمیم گرفت برای دیدن نرگس، در آبادی بماند، حوا و کرمعلی خیلی سعی کردند او را از ماندن در آن جا منصرف کنند، ولی مرد ماجراها دلی در گرو عشق نرگس داشت باید او را می‌دید و دیداری تازه می‌کرد.

قدم یار ترتیب کار را به این شکل داد که او و هاشم و سارا به انبار علوفه بروند و در آن جا مخفی شوند و همین که آفتاب بالا آمد، قبل از اذان ظهر، حوا به دنبال نرگس برود و او را به مخفی گاه قدم یار بفرستد.

وقتی قدم یار ناخودآگاه اسم سارا را به زبان آورد، حوا و کرمعلی فهمیدند که سارا هنوز به همراه قدم یار است...
مرد ماجراها، خیلی زود متوجه این موضوع شد، به آنها گفت که هاشم و سارا برادر و خواهر هستند و بین او و سارا هیچ چیز جز دوستی ساده وجود ندارد.

قدم یار به راه افتاد که برود... کرمعلی او را مخاطب قرار داد و گفت:

- از آن پول ها چیزی برای خودت برنداشتی.

قدم یار گفت:

- فعلاً احتیاج ندارم.

در خانه را باز کرد و بیرون رفت...

هاشم و سارا، از غیبت طولانی قدم یار نگران شده بودند، همین که صدای پا شنیدند، هاشم لوله سلاح کمری خود را در جهت صدای پا گرفت...

مرد ماجراها، به چند قدمی اتومبیل جیب که رسید، آنها را

از نگرانی بیرون آورد. هاشم را به اسم صدا کرد...

نزدیک تر شد، هاشم گفت:

- کجا رفته بودی؟

قدم یار کنار در سمت راننده ایستاد و گفت:

- با خواهرم و شوهرش صحبت می کردم. حالا بگذار من رانندگی کنم.

هاشم جای خودش را به او داد... قدم یار پشت فرمان اتومبیل جیب نشست... همین که حرکت کردند هاشم گفت:

- ما نگران شده بودیم.

سارا گفت:

- فکر کردیم اتفاقی افتاده...

قدم یار تغییر مسیر می داد، گفت:

- ما امشب و فردا، این جا می مانیم.

هاشم و سارا، متعجب شدند... هاشم حیرت زده گفت:

- این جا می مانیم، گمانم عقل از سرت پریده.

مرد ماجراها اتومبیل را متوقف کرد گفت:

- شما دوتا را نمی دانم، ولی من این جا می مانم. خیلی وقت

است نرگس را ندیده ام، می خواهم ببینمش.

هاشم گفت:

- حالا وقت نامزدبازی نیست رفیق تا هوا روشن نشده، ما باید از آبادی خارج شویم، یک وقت دیگر این کار را بکن.

قدم یار با خونسردی گفت:

- تو و سارا می‌توانید با همین اتومبیل از این جا بروید ولی من می‌مانم.

سارا، احساس قدم یار را نسبت به دختری که با همه وجودش او را دوست می‌داشت درک می‌کرد، درک این احساس باعث شد که جانب قدم یار را بگیرد... هاشم وقتی دید در اقلیت قرار گرفته تسلیم شد پرسید:

- برای ماندن در این جا جای امنی را در نظر گرفتی؟

قدم یار سر تکان داد و گفت:

- آره، یک جای امن که تقریباً دور از آبادیست یک انبار علوفه که به شوهر خواهرم تعلق دارد.

سارا با تیزهوشی گفت:

- گمانم همان انبار علوفه ایست که سرخه را در آن جا زندانی کرده بودی.

مرد ماجراها خندید گفت:

- بنازم به این هوش.

اضافه کرد:

- سرخه کشته شده.

بعد ماجرای کشته شدن او را همان طور که از زبان کرمعلی شنیده بود تعریف کرد...

هاشم گفت:

- حالا دیگر استوار سرحان سایه تو را با تیر می‌زند.

قدم یار گفت:

- استوار سرحان در تعقیب من است. به مأمورینش دستور داده هر کجا مرا پیدا کردند دستگیرم کنند و اگر مقاومت کردم مرا با تیر بزنند... یک چیز دیگر، همه‌ی جاده‌های اطراف آبادی زیر نظر مأمورین است. شانس آوردیم که موقع ورود به آبادی با آن‌ها روبرو نشدیم.

هاشم گفت:

- اگر سرشب بود، بدون شک با مأمورین روبرو می‌شدیم. خلاصه خیلی باید مواظب خودمان باشیم.

قدم یار گفت:

- با شما دو نفر، کاری ندارند. هدفشان من هستم.

هاشم خندید گفت:

- با ماجرای قتل و آتش سوزی دیشب در ده سفید، اوضاع بدتر می‌شود. وانگهی من به هیچ قیمتی حاضر نیستم تو را

تنها بگذارم. رفیق نیمه راه نیستم. هر کجا بروی در کنارت خواهم بود هر حادثه‌ای که برایت اتفاق بیفتد من هم در آن سهیم هستم. از این بابت خیالت راحت باشد... تنها نگرانی من از بابت اکرم است با اعتیادی که دارد، خدا بهش رحم کند.

اکرم «سارا» گفت:

- تصمیم گرفتم بدون دکتر و دوا، ترکش کنم... دارم این رنج را به خودم می‌دهم که بتوانم مقاومت کنم. من فقط به تریاک معتادم آن هم نه کشیدنی، روزی چند نخود تریاک می‌خورم دعا کنید که بتوانم موفق شوم. من زن بدبختی هستم همه‌ی امیدم اول به خدا و بعد به شما دو نفر است، همین امید به من قدرت داده که تصمیم بگیرم. آن لحظه‌ای که برادرم مرا بخشید و نوید داد مرا به خانه پدری‌مان بر می‌گرداند دنیا را یک طور دیگری دیدم تا آن موقع همه چیز برایم تاریک بود. من موفق می‌شوم. دیگر آن زن سست و بی‌اراده نیستم چون خودم را در کنار برادرم که سال‌ها بود ندیده بودمش حس می‌کنم.

هاشم یک وری نشست دستش را به دور گردن اکرم «سارا» که در کنارش نشسته بود انداخت، گونه او را بوسید، گفت:

- جانم فدای این خواهر... قدم بار گفت:

- از حالا باید بیشتر مواظب خودمان باشیم، اوضاع آن
طورها هم که ما فکر می کردیم آرام نیست، استوار سرحان
کمر قتل مرا بسته با این یکی، نمی دانم چه کار کنم.
هاشم گفت:

- با یک گلوله راحتش کن.

مرد ماجراها از گوشه چشم، نگاهی به او انداخت و گفت:
.. از کی تا حالا آدمکش شده ای!
هاشم خندید و گفت:

- از آدمکشی خوشم نمیاد، ولی وقتی راه نجاتی جز کشتن
و فرار کردن وجود ندارد چاره ای نیست باید به گلوله سربی
متوسل شد.

پسر رباط خان گفت:

- نه همیشه. وانگهی مأمور دولت را نمی شود به قتل رساند،
نه، من با طرز فکر تو موافق نیستم. یک مأمور مسلح دولت
را نمی شود در ردیف یک قاچاقچی بی رحم مثل ساروق، یا
قزل آغاج قرار داد، وظیفه آنها حفظ آرامش است آنها
وظیفه ای دارند که باید به آن عمل کنند.
سارا با لحنی خسته از بی خوابی گفت:

مهلتی تا مرگ

قدم خان درست می گوید، تا آخر عمرتان که نمی توانید آدم بکشید و زندگی کنید.

قدم یار خطاب به هاشم گفت:

- شنیدی سارا چی گفت.

اکرم به حالت اعتراض گفت:

- از حالا باید مرا به اسم اصلی خودم صدا کنید، از اسم سارا متنفرم.

قدم یار خنده ای کرد گفت:

- خوب، می خواستی زودتر بگویی... من هم موافقم، اسم سارا، یعنی زندگی گذشته است، تو هم آن زندگی را فراموش کرده ای پس دیگر نباید، سارا صدا کنیم. هاشم گفت:

- ما نباید اکرم را با خودمان می آوردیم، تنها جای راحت و مناسب برای او، خانه خواهرت بود.

قدم یار با تعجب گفت:

- می دانم که شوخی می کنی، و اگر غیر از این باشد، باید بگویم، عقل از سرت پریده... اگر اکرم، خانه خواهرم می ماند، فاتحه همه مان را باید بخوانند، استوار سرحان راحتش نمی گذاشت، چون می دانست من یک گوشه ای توی همین

آبادی مخفی شده‌ام، آن وقت اکرم و طاهر را سؤال پیچ می‌کرد تا حقیقت را از زبان آن‌ها بشنود... به صلاح ما بود که اکرم را با خودمان آوردیم، راستش من هم اول به این فکر افتادم ولی خوب که حسابش را کردم، دیدم به ضررمان تمام می‌شود.

اکرم آهی کشید گفت:

- نگران من نباش برادر، هر اتفاقی که برای تو بیفتد، من هم در آن سهم هستم. هر کجا بروی باید مرا هم با خودت ببری، دیگر دلم نمی‌خواهد تنها باشم، از تنها بودن وحشت دارم. بگذار همیشه با تو باشم.

سرش را به شانه برادر گذاشت، زیر لب اضافه کرد:

- لااقل تا وقتی به خانه پدرمان نرسیده‌ایم!

هاشم دستش را به دور کمر اکرم گرفت، او را به خود فشرد گفت:

- تنهات نمی‌گذارم خواهر، این را بهت قول می‌دهم.

هر سه‌شان در سکوت فرو رفتند، ظاهراً حرفی برای گفتن نداشتند، قدم یار و هاشم به ماجراهی خونینی که پشت سر گذاشته بودند و به آن چه که امکان وقوعش می‌رفت و به سهولت می‌توانستند حدس بزنند می‌اندیشیدند. استوار

سرحان، همچون غول در نظرشان مجسم شده بود، تنها وجود رئیس پاسگاه را برای خود خطرناک می‌دانستند.

و اما اکرم با آن که می‌دانست با دو مرد ماجرا آفرین و به مخاطره افتاده هم قدم شده، از وضع خود راضی بود، در کنار آن‌ها بودن را به جدا بودن و در تنهایی زیستن ترجیح می‌داد، او به سال‌هایی می‌اندیشید که زادگاه و خانه پدری‌شان را ترک گفته بود. تمام آن سال‌ها را در تنهایی و نابسامانی گذرانده بود هرچند مردهای زیادی را پیرامون خود می‌دید، ولی همه آن‌ها تکیه گاه‌های ناپایدار بودند، آن که خودش را پایدار و استوار نشان داده بود، خیلی زود حرارتش فرو نشست، قزل آغاج که قول داده بود همیشه او را در کنار خود خواهد داشت، زن جوانتر و زیباتر را بر اکرم ترجیح داد و او را همچون تفاله شراب به دور ریخت.

اکرم به این دلیل بود که از تنها بودن وحشت داشت، بعد از سال‌ها جدایی اجباری از پدر، مادر و عزیزان خود، اکنون که دست تقدیر، او و برادرش را رو در روی هم قرار داده بود او تصمیم به در کنار برادر بودن را گرفته بود، بی آن که از حوادث آینده بیم داشته باشد او یک تصمیم دیگر هم گرفته بود. مبارزه علیه سارا، همان زنی که اعتیاد به جانش افتاده

بود. مبارزه‌ای سخت و بی‌امان را شروع کرده بود، بی‌رحمانه علیه اعتیاد می‌جنگید که آن را یک تنه در وجودش نیست و نابود کند.

به انبار علوفه رسیدند... قدم یار، در انباری را گشود، پهنای در به اندازه‌ای بود که یک اتومبیل وانت به راحتی می‌توانست از میان آن بگذرد... هوا هنوز تاریک بود که آن‌ها با اتومبیل جیب داخل انبار علوفه شدند.

قدم یار، برای چند لحظه چراغ‌های اتومبیل را روشن گذاشت که خود و آن دوتای دیگر داخل انباری را دید بزنند بعد چراغ‌ها را خاموش کرد، پایین رفت و در انباری را بست. اکرم همین که بدن خسته و لرزان خود را بر روی توده‌ای از یونجه‌های خشک انداخت، دچار تشنج شد، بدن او نیاز به موادمخدر داشت، هاشم پیش بینی کرده بود که خواهرش توان مقاومت در برابر اعتیاد را ندارد، از خانه ساروق کمی تریاک با خود برداشته بود، سعی کرد اکرم را وادار به خوردن مقدار تریاکی که به آن معتاد بود کند، ولی اکرم تصمیم خود را گرفته بود، این تصمیم مبارزه او علیه خودش شگفتی آور بود، در حالی که حالت خماری سخت عذابش می‌داد گفت:

مهلتی تا مرگ

- یا باید بمیرم یا موفق شوم.

قدم یار رو کرد به هاشم گفت:

- حالا که خودش این طور می‌خواهد، اصرارش نکن... او موفق می‌شود.

هاشم در حالی که در کنار اکرم نشسته بود و دست‌های او را توی دست‌هایش گرفته بود گفت:

- اگر اعتیاد او غیر از تریاک به چیز دیگری بود، مرگش حتمی بود.

اکرم. در آن حال که اعصابش به شدت متشنج شده بود گفت:

- نگران نباشید، من موفق می‌شوم.

قدم یار به پا خاست گفت:

- من یک کاری دارم که باید انجام بدهم زود بر می‌گردم.

هاشم به تندی پرسید:

- کجا می‌خواهی بروی؟

پسر رباط خان گفت:

- جای دوری نمی‌روم، تا هوا روشن نشده بر می‌گردم تو

فقط مراقب خواهرت باش.

هاشم گفت:

- صبر کن با هم برویم.

قدم یار به طرف در خروجی انباری رفت، گفت:

- نه، رفیق تو همین جا باش.

در انبار را باز کرد، از آن جا خارج شد و پای پیاده به راه افتاد... او به سوی اصطبل خودشان می‌رفت تا تفنگ برنو را که در آن جا مخفی کرده بود بیرون بیاورد، احساس می‌کرد زمان استفاده از آن تفنگ فرا رسیده و از هر جهت باید مسلح باشد.

سپیدی صبح از ورای سیاهی شب نمایان‌تر شده بود که او وارد اصطبل شد تفنگ برنو را از زیر خاک بیرون آورد، دستی به آن کشید، بعد به طرف در خروجی رفت. با احتیاط از اصطبل خارج شد، هوا اندکی روشن‌تر شده بود، ولی آبادی هنوز در خواب بود.

قدم یار، با قدم‌های ریز و تند از آن جا دور شد، یگراست به خانه خواهرش رفت تا برای خود و دوستانش چیزی برای خوردن تهیه کند. طبق نقشه‌ای که او کشیده بود، انبار علوفه، مخفیگاه آن‌ها برای تمام روز بود و برای این زمان کوتاه به غذا و آب احتیاج داشتند.

از اهل خانه، فقط حوا و کرمعلی بیدار بودند، آن‌ها بعد از

مهلتی تا مرگ

ادای نماز صبح، دیگر خواب به چشم هاشان راه نیافته بود.
به قدم یار و ماجرای که او در تار و پود آن گرفتار شده بود
می‌اندیشیدند... وقتی صدای چکش در خانه سکوت را
شکست زن و شوهر مضطرب شدند به یکدیگر نگریستند.

حوا وحشت زده گفت:

- کی می‌تواند باشد!

کرمعلی مضطربانه گفت:

- گمانم استوار سرحان باشد آمده از ما سوالاتی بکند.

حوا با تعجب آمیخته به ترس گفت:

- کی ممکن است به او خبر داده باشد...

- خدا به ما رحم کند...

حوا، به دنبال او از جا برخاست گفت:

بلند شو برو ببین کیه.

کرمعلی از جا بلند شد زیر لب گفت:

- ما نباید از روبرو شدن با استوار سرحان بترسیم، اگر

خودمان را ببازیم اوضاع همه‌مان خراب می‌شود. یادت باشد

که غیر از چیزهایی که قدم به ما گفته یک کلمه اضافه

حرف نزنیم.

کرمعلی سر تکان داد گفت:

- این را می دانم.

حوا گفت:

- پس دیگر لازم نیست بترسیم برو در را باز کن.

کرمعلی از اتاق خارج شد، توی دالان که برای باز کردن در می رفت... یکبار دیگر صدای چکش در بلند شد، کرمعلی

سینه اش را صاف کرد پرسید:

- کی هستید؟

قدم یار دهانش را به درز در گذاشت گفت:

- من هستم، قدم.

کرمعلی نفس راحتی کشید، خودش را به پشت در رساند، در را گشود گفت:

- من و خواهرت را نصفه جان کردی!

قدم یار داخل شد، در را بست گفت:

- من همه ی امیدم به تو و خواهرم است، اگر خودتان را ببازید کار همه مان تمام است.

کرمعلی خنده ای کرد. گفت:

- خیالت راحت باشد قدم... ترس من و حوا، از این بود که بی موقع چکش در به صدا در آمد.

با هم به راه افتادند... قدم یار دستش را به روی شانه

کرمعلی گذاشت، گفت:

- گوش کن شوهر خواهر، بی موقع یا با موقع، تو و حوا، اصلاً نباید بترسید... آن ترس و اضطرابی که من توی صورتت دیدم، پاک ناامید شدم، گمانم اگر استوار سرحان را به جای من می‌دید، خودت را می‌باختی و بند را آب می‌دادی.

حوا، دم در اتاق، از داخل ایستاده بود... همین که صدای برادرش را شنید، نفسی تازه کرد، از اتاق بیرون آمد، دم در ایستاد خطاب به برادر گفت:

- پس دیگر نباید به شماها امیدوار باشم.

حوا، تبسم کنان گفت:

- اولش خیلی ترسیدیم.

قدم یار گفت:

- اول یا آخر، اصلاً نباید می‌ترسیدید... طاهر کجاست؟

حوا گفت:

- خوابیده، طفلکی خسته بود... ببینم به این زودی برای چی

برگشتی!

قدم یار گفت:

- آمدم برای خود و دوستانم غذا ببرم. حوا دست به کار شد.

یک بقیه نان و مقداری پنیر، تنها غذای آماده‌ای که توی خانه‌شان بود درست کرد... قدم یار به او یادآور شد، آفتاب که بالا آمد، به سراغ نرگس برود و او را به راهی انبار علوفه کند... بعد خداحافظی کرد و به طرف در خروجی رفت... کرمعلی هم به دنبالش به راه افتاد... دم در که رسیدند، قدم یار، تفنگ برنو را که دور از چشم کرمعلی پشت در از داخل گذاشته بود برداشت.

کرمعلی متعجب شد. پرسید:

- این تفنگ را از کجا آوردی.

قدم یار خندید گفت:

- مال رباط خان بود. حالا به من رسیده است.

- کجا قایمش کرده بودی که من ندیدم.

- پشتم گرفته بودم... خوب خداحافظ. سعی کن دیگر نترسی.

- مطمئن باش.

در را گشود و بیرون رفت... هوا روشن شده بود، او با بار و بنه‌ای که داشت به سرعت می‌رفت که از اهالی آبادی کسی او را نبیند...

اکرم، تشنجهای خفیف ناشی از خماری شدید را تحمل

کرده بود، رنگ به صورت نداشت، پای چشم‌هایش گود افتاده بود و این گودی به رنگ کبود بود، ظرف یک شب و تحمل آن همه رنج از نرسیدن ماده مخدر به بدنش او را نحیف و لاغر کرده بود، قیافه‌اش او را از سنی که داشت مسن‌تر نشان می‌داد... بر توده‌ای از یونجه‌های خشک دراز کشیده بود و غرق در افکار خود بود به بیماری می‌مانست که برای معالجه‌اش آن هم در آن شرایط، دسترسی به پزشک کاری بس مشکل بود.

هاشم بیشتر به فکر او بود، دلداریش می‌داد که به‌زودی همین که هوا تاریک شود، او را به طرف کرمانشاه می‌برد تا دیگر بار به خانه پدریشان باز گردد و دوران سخت و رنج آور را به فراموشی بسپرد...

صدای پای کسی که به انبار علوفه نزدیک می‌شد... هاشم را از جا بلند کرد، او را به پشت در انباری کشاند تا از شکاف میان تخته‌های در صاحب صدای پا را ببیند. سلاح کمری در دستش بود. همین که چشمش به قدم یار افتاد نفس راحتی کشید... در را گشود. نگاهش به تفنگ برنو که در دست قدم یار بود افتاد پرسید:

- این تفنگ جنگی را از کجا پیدا کردی؟

قدم یار داخل انباری شد گفت:

- مال پدرم بود حالا به من تعلق دارد. هاشم، تفنگ برنو را از دست قدم یار گرفتم، آن را به حالت تیراندازی، روی دست‌هایش قرار داد... گفت:

- وصف تفنگ برنو را زیاد شنیده بودم... فکر نمی‌کنم دومی داشته باشد.

قدم یار گفت:

گاومیش را با یک تیر می‌خواباند.
هاشم گفت:

- اگر استوار سرحان پیداش شد حسابی می‌توانیم از او و مامورینش پذیرایی کنیم.

قدم یار متوجه اکرم شد، به طرف او رفت، سفره نان و مقدار پنیری که با خود آورده بود، کف انباری گذاشت، دست اکرم را توی دستش گرفت حالش را پرسید؟...

لبخندی بی رنگ به روی لبان اکرم نشست، گفت:

- به سختی توانستم، تحمل کنم، خیلی کشنده بود مثل این بود که بندها بندم جدا می‌کنند زجرآور بود، اما من تحملش کردم. به زودی آن حالت بر می‌گردد.

قدم یار گفت:

مهلتی تا مرگ

- تو زن با شهامتی هستی همین حالا به هاشم می‌گویم تو را با اتومبیل ببرد کرمانشاه تا تاریک شدن هوا همین جا می‌مانم وضع من با وضع شما دوتا خیلی فرق می‌کند.

هاشم حرف‌های او را شنید، جلو آمد گفت:

- این فکر را از سرت بیرون کن که تنهات بگذارم. ما با هم شروع کردیم. باید هم تمامش کنیم.

اکرم حرکتی خفیف کرد، گفت:

- یادتان باشد، ما سه نفر هستیم.

قدم یار گفت:

- خیلی خب، فعلاً باید صبحانه خورد.

البته بدون جای.

هاشم تفنگ را کنار دست قدم یار گذاشت... سفره نان را باز کردند... مشغول صبحانه خوردن شدند...

اکرم حالش بهتر شد ولی هنوز آن درد و رنج مقاومت در برابر اعتیاد در چهره‌اش دیده می‌شد... آن‌ها بی آن که به حوادث خونین شب گذشته بیندیشند یا وضع و موقعیت مخاطره آمیز خود را در نظر بگیرند گرم صحبت شدند بی خیال از همه جا، گویی جز دنیای خودشان که در محدوده انبار علوفه بود دنیای دیگری وجود نداشت...

قدم بار ضمن تعریف و تحسین از اکرم و مقایسه او با سلیمه زن زیبا و فراری پدرش، خطاب به اکرم گفت:

- اگر پدرم آزاد بود یا به زودی آزاد می شد، تو را برای پدرم خواستگاری می کردم. ولی افسوس که او به ده سال زندان محکوم شده است.

هاشم و اکرم خنده شان گرفت...

اکرم به شوخی گفت:

همین حالا هم حاضرم با پدرت ازدواج کنم ولی اول باید او را ببینم، شاید از او خوشم نیامد.

قدم یار گفت:

- عکسش را دارم، بگذار نشانت بدهم، مطمئناً می پسندیش.

دست به جیب بغل نیم تنه اش برد، کیف چرمی قهوه ای رنگی را که جای پول بود از جیبش بیرون آورد، یک قطعه عکس از توی یکی از خانه های کیف بیرون کشید عکس دسته جمعی بود، آن ها را به دست اکرم داد با انگشتش به نفر از سمت راست در عکس اشاره کرد گفت:

- این پدرم است می بینی چه قیافه مردانه ای دارد... این هم من هستم. طاهر هم بغل دست من ایستاده. اکرم در حالی که نگاهش به عکس دسته جمعی بود از دیدن مردی که در

سمت چپ عکس ایستاده بود، حالش منقلب شد بی آن که به حرف‌های قدم یار توجه داشته باشد پرسید:

- این یکی کیه؟

قدم یار گفت:

- برادر ناتنی پدرم اسمش باقرخان است عموی ما... او الان توی زندان است...

اکرم با خشم و کینه گفت:

- این عکس همان کسی است که روزگرم را سیاه کرد... قزل آغاج را می‌گویم. خودش است. قزل آغاج.

قدم یار، سخت متعجب و متحیر شد. مشکل می‌توانست این حقیقت را که از زبان اکرم شنیده بود باور کند. رازی شگفتی آور بود. قزل آغاج قاچاقچی جنایتکار که به صحنه سازی و شاهد ساختگی گناه قتل آران را به گردن رباط خان انداخته بود، همان باقرخان برادر ناتنی رباط خان بود! پنداشت عوضی شنیده یا اکرم دچار اشتباه ذهنی از نظر تشابه قیافه باقرخان با قزل آغاج شده!

قدم یار رو کرد به اکرم با ناباوری گفت:

- فکر می‌کنم اشتباه می‌کنی. عموی من هر دو دستش سالم بود.

اکرم گفت:

- این که دلیل نشدا خودت گفتی، خیلی وقت است عمویت را ندیده‌ای.

هاشم نیز متعجب بود. به خواهرش گفت:

- این جا پای جان یک انسان در میان است. اگر اشتباه کرده باشی. ممکن است یک انسان بی‌گناه کشته شود.

اکرم نگاهش را به عکس دوخت انگشتش را روی عکس باقرخان گذاشت. با لحنی قاطع گفت:

- این عکس قزل آغاج است. امکان ندارد اشتباه کنم. من مدت‌ها معشوقه‌اش بودم.

قدم یار نگاهی به عکس پدرش و باقرخان انداخت، گفت:

- تا آن جا که خبرش را دارم، باقرخان در زندان کرمانشاه زندانی بود.

هاشم پرسید:

- محکومیتش چند سال بود؟

پسر رباط خان اندیشناک گفت:

- نمی‌دانم، ولی این را می‌دانم که باقرخان یک نامه از زندان

کرمانشاه برای پدرم فرستاد. درست یادم نیست در چه تاریخی بود.

هاشم گفت:

- شاید پارسال بوده...

قدم یار گفت:

- نه، پارسال که نبود. عقب‌تر بود.

اکرم گفت:

- من دو سال معشوقه قزل آغاج یا بهتر بگویم باقرخان بودم. روی این حساب، او بیش از دو سال است که از زندان آزاد شده.

هاشم گفت:

- شاید هم فرار کرده، دلیلش هم این است که اسمش را عوض کرده و در خفا زندگی می‌کند.

قدم یار سر تکان داد گفت:

- چیزی که هرگز به فکرم نمی‌رسید حالا باید از عمویم انتقام بگیرم... مهم نیست که کجا ردش را پیدا کنم. گمانم اول باید به سراغ باجلان و آقابابا بروم، آن‌ها می‌دانند اربابشان کجا مخفی شده، یک انتقام وحشتناک!

اکرم گفت:

- قزل آغاج را من باید بکشم.

هاشم گفت:

- هر کدام از ما یک گلوله توی بدنش جا می دهیم.
- قدم یار، دندان هایش را به روی هم فشرد و گفت:
- اگر دستم به باقرخان برسد. می دانم با او چه معامله ای بکنم... او و سلیمه را به فجیع ترین وضع می کشم.
- هاشم به ساعتش نگاه کرد، گفت:
- از نرگس خبری نشد.
- قدم یار زیر لب گفت:
- بالاخره پیداش می شود. البته اگر خاطر مرا بخواهد به هر قیمتی شده خودش را به این جا می رساند.
- هاشم از جا برخاست، گفت:
- من می روم از شکاف در، مراقب بیرون باشم.
- قدم یار، بر کف انبار دراز کشید، مقداری یونجه خشک را زیر سرش قرار داد... از فکر باقرخان عموی خود که یک قاچاقچی جنایتکار از آب در آمده و با برادرش رباط خان آن گونه معامله کرده بود، خارج نمی شد... برای او این سؤال مطرح بود: آیا بین دو برادر ناتنی اختلافی ریشه دار وجود داشته؟... اگر چنین بوده، به چه دلیل پدرش رباط خان راجع به اختلاف میان خودش و باقرخان حرفی به او، قدم یار نزده!

سکوت بر فضای انباری سنگینی می کرد هر کدام از آن ها سه نفر در اندیشه موقعیت خود و زندگی گذشته اش بود... بیرون انباری نیز آرام بود. چند ساعتی از روز گذشته بود، در حدود ساعت ده صبح بود، هاشم که پشت در انباری ایستاده و مراقب بیرون بود، از شکاف در چشمش به زنی افتاد که خودش را در چادری سفید پوشانده بود و به طرف انباری می آمد... همان طور که نگاهش به زن چادری بود قدم یار را صدا کرد؟

قدم یار، رشته افکارش را رها کرد پرسید:

- چی می خواهی بگویی.

هاشم گفت:

- نرگس دارد می آید... گمانم خودش باشد.

هاشم دستش را به روی سلاح کمربش گذاشت و گفت:

- من مراقبم... اگر کسی در تعقیب نرگس بود، با گلوله

سربی ازش استقبال می کنم.

قدم یار همان طور که از شکاف در نگاهش به نرگس بود،

گفت:

- گمانم می خواهی مأمورین را به اینجا بکشانی... صدای

گلوله آن ها را می کشاند اینجا، تو فقط مراقب باش.

هاشم گفت:

- تا آن جا که چشم‌های من می‌بیند، کسی در تعقیب

نرگس نیست.

قدم یار گفت:

- فقط مراقب بیرون باش.

نرگس به چند قدمی انبار علوفه رسید. قدم یار، در انباری را

به اندازه‌ای که بتواند او داخل شود گشود. نرگس به داخل

آمد. پسر رباط خان از دیدن دختر مورد علاقه‌اش که او را

با همه‌ی وجودش دوست می‌داشت و همسر آینده خود

می‌دانست سخت به هیجان آمد.

دست‌هایش را به شانه‌های نرگس گذاشت و همین که

خواست او را ببوسد، نرگس دست‌هایش را به سینه او

گذاشت و سرش را عقب کشید و با لحنی خشک و جدی

گفت:

- ما هنوز نسبت به هم بیگانه هستیم...

قدم یار، یکه خورد، سخت متعجب شد دست‌هایش را که به

شانه‌های دختر گذاشته بود به آرامی پایین آورد و اخم‌هایش

را در هم کشید، پرسید:

- چی شده چه اتفاقی افتاده؟

نرگس عوض شده بود. او دیگر آن نرگس سابق نبود که برای دیدن قدم یار مرد محبوبش آرام و قرار نداشت. او را بیگانه می‌دانست که حتی حاضر نبود به او اجازه دهد، دستش را لمس کند. همه چیز عوض شده بود.

قدم یار با عصبانیت گفت:

- پرسیدم چی شده؟

نرگس، سر راست گرفت، گفت:

- مأمورین در تعقیب تو هستند، تو یک فراری هستی، به این دلیل من نمی‌توانم مثل سابق تو را دوست داشته باشم و به امید روزی که با من ازدواج کنی منتظرت بمانم. تو وضع درست و حسابی نداری و نمی‌شود به امید واهی منتظر ماند.

اکرم و هاشم چشم به آن‌ها دوخته بودند اکرم خطاب به نرگس گفت:

- قدم خان، فقط به خاطر تو، خودش را توی این انباری زندانی کرده. انصاف داشته باش دختر او تو را دوست دارد. مدام از تو صحبت می‌کرد.

قدم یار پوزخندی تلخ زد، گفت:

- حالا دیگر همه چیز تمام شد... فکر می‌کنم حق با نرگس

باشد من به دردش نمی خورم یک آدم فراری که مأمورین در تعقیبش هستند.

اکرم به آن‌ها نزدیک شد. در حالی که نگاهش به نرگس بود گفت:

- شاید پای یک مرد دیگر در میان است.

نرگس، نگاهی به اکرم کرد، گفت:

- فعلاً که نیست.

قدم یار آرامش خود را حفظ کرد، گفت:

- باشد یا نباشد برای من فرقی نمی‌کند. چون بین من و تو هر چی بود تمام شد.

نرگس چادرش را روی سرش مرتب کرد گفت:

- مثل این که دیگر حرفی نداریم که به هم بزنیم.

قدم یار دستش را به روی شانه اکرم گذاشت گفت:

- نه، حرفی نداریم. می‌توانی بروی.

نرگس بی آن که خداحافظی کند به طرف در خروجی

انباری به راه افتاد... قدم یار صدایش کرد... دخترک ایستاد

پرسید:

- کاری داشتی؟

قدم یار پرسید:

مهلتی تا مرگ

به خواهرم گفתי که همه چیز بین ما تمام شده یا نه؟

نرگس شانه بالا انداخت گفت:

- نه، نگفتم، ولی فکر کنم فهمیده.

قدم یار به طرف او رفت، رو در رویش ایستاد گفت:

- از این جا که بیرون رفتی یگراست می روی خانه خودتان.

اگر یک کلمه راجع به آمدنت به این جا و دیدن ما سه نفر

به کسی چیزی بگویی خانه تان را آتش می زنم... این یادت

باشد که من تحت تعقیب هستم و از هیچ کاری روگردان

نیستم.

نرگس مضطربانه گفت:

- من به کسی چیزی نمی گویم.

قدم یار گفت:

- این فقط یک هشدار بود... حالا می توانی بروی.

دوباره نرگس به راه افتاد... هاشم در انباری را باز کرد. همین

که دخترک از میان در گذشت، دوباره در را بست، گفت:

- این هم نرگس خانم که برای دیدنش آرام و قرار نداشتی.

پسر رباط خان خندید و گفت:

- اگر نمی دیدمش، شب و روز به فکرش بودم... حالا خیالم

راحت شد که در زندگی بی سر و سامانم، دختری به نام

نرگس وجود ندارد.

اکرم معتقد بود که یک نفر زیر پای نرگس نشسته و از قدم یار بدگویی کرده... قدم یار هم به همین نتیجه رسیده بود، با این حال معتقد بود که حق به جانب نرگس است. او نمی‌تواند یک عمر به انتظار بنشیند، آن هم به انتظار مردی که زندگیش دستخوش حوادث غیر منتظره شده و خودش تحت تعقیب است و همه جا در جستجویش هستند که دستگیرش کنند.

از این که قدم یار حق به جانب نرگس داده بود هاشم و اکرم متعجب بودند.

هاشم خطاب به قدم یار گفت:

- اگر من به جای تو بودم، نرگس را به حال خودش نمی‌گذاشتم.

پسر رباط خان تبسم کرد، پرسید:

- چه کارش می‌کردی؟

هاشم گفت:

- همین جا زندانش می‌کردم، بعد با خودم می‌بردمش.

قدم یار گفت:

- من به اندازه کافی برای خودم دردسر درست کرده‌ام،

دزدیدن نرگس، همه‌مان را به دردسر می‌انداخت. وانگهی عشق، علاقه و دوست داشتن را که نمی‌شود به زور تحمیل کرد. نرگس تا دیروز مرا دوست داشت و امروز احساس کرد که نمی‌تواند دوستم داشته باشد. من هم ازادش گذاشتم، چون خودم را بیشتر از او دوست دارم، دلم می‌خواهد آزاد باشم - روز اول هم او به طرف من آمد و اظهار عشق کرد، من دورادور دوستش داشتم. حالا هم دلش خواست این رشته علاقه و دوستی را با دست خودش قطع کند. این که غصه خوردن ندارد...

پسر رباط خان مکث کوتاهی کرد... ادامه داد:

- آدم باید برای چیزهایی غصه بخورد که هیچ جور نمی‌شود جبران‌ش کرد... آن دو سال خدمت سربازی خیلی چیزها به من یاد داد. فکر مرا باز کرد. اگر غیر از این بود، امکان داشت دست به کار احمقانه‌ای بزنم. مثلاً نرگس را به باد کتک بگیرم یا همین جا زندانش کنم. اما نه، این طوری بهتر است یعنی خیالم راحت‌تر است.

اکرم سر تکان داد و گفت:

- کاش همه‌ی آن مردهایی که مثل قارچ نوی زندگیم می‌رویدند، طرز فکرشان مثل تو بود، ولی آن‌ها اشیال‌های

امیر عشیری

این اجتماع بودند. کثیف و هرزه!

هاشم ناراحت شد به خواهرش گفت:

- قرارمان این بود که از آن زندگی حتی یک کلمه هم حرف نزنیم.

قدم یار دستش را به بازوی اکرم گرفت گفت:

- همه چیز درست می‌شود، مثل روز اولش، فقط شرطش اینست که گذشته را بریزیش دور.

هاشم پرسید:

- حالا باید چه کار کنیم؟

پسر رباط خان گفت:

- تا تاریک شدن هوا، همین جا زندانی هستیم. بعد تصمیم

می‌گیریم که به کدام سمت برویم... فعلاً باید استراحت کرد

چون شب سختی در پیش داریم.

نزدیک ظهر بود که طاهر، پس از چند ساعت خواب راحت

از خانه خواهرش بیرون آمد. هوای دیدن هم کلاسی‌هایش

را کرده بود. اولین نفر از اهالی آبادی که او را دید، خبر پیدا

شدن طاهر، پسر رباط خان را پخش کرد... این خبر در

موقعی دهان به دهان در میان اهالی می‌گشت که

ماجرای جوانان در انبار علوفه مخفی شده بودند.

خبر، به گوش ماموران پاسگاه رسید... در آن موقع، استوار سرخان در قره تپه نبود، به ده سفید رفته بود تا درباره آتش سوزی و قتل که در آن جا روی داده بود تحقیق کند. در غیبت او معاون پاسگاه که درجه گروهان یکمی داشت به کارها رسیدگی می کرد.

گروهان به محض این که خبر پیدا شدن طاهر را شنید و از آن جا که به وضع خانواده رباط خان آشنایی داشت می دانست طاهر را در خانه خواهرش می تواند ببیند، عازم آن جا شد... گروهان مطمئن بود که طاهر در شناسایی تبیهکارانی که خانه پدرش را آتش زده و او را دزدیده بودند به او کمک می کند.

گروهان با خبرهایی که از ده سفید رسیده بود، حدس می زد که بین آتش سوزی و قتل در آن جا با آتش سوزی خانه رباط خان ممکن است ارتباطی وجود داشته باشد، به عبارت دیگر آتش سوزی و قتل دو محل کار یک گروه بود.

معاون پاسگاه وقتی به در خانه کرمعلی رسید عده ای زن و مرد و بچه را که در آن جا جمع شده بودند متفرق کرد. در همان موقع کرمعلی از در خانه بیرون آمد، همین که

چشمش به گروهبان افتاد، اندکی خود را باخت. قبل از آن که گروهبان متوجه در خانه کرمعلی و او شود، به سرعت به داخل خانه برگشت و خبر ورود گروهبان را به زنش بدهد... حوا نیز نگران شد ولی خیلی زود بر اعصاب خویش تسلط یافت به اتاقی که طاهر در آن جا مشغول ناهار خوردن بود رفت تا او را از ورود گروهبان باخبر کند و به او بگوید که با خونسردی به سؤالات گروهبان جواب بدهد و چیزی اضافه بر آن چه که برادرش گفته نگوید.

طاهر گفت:

- من بیشتر از آن چه که برادرم گفته نمی دانم.

حوا گفت:

- پس خودت را آماده کن... صدای گروهبان از توی دالان می آید، با کرمعلی سرگرم صحبت است.

طاهر گفت:

- گوش کن خواهر، من برادر قدم یار هستم. از هیچ چیز و هیچکس نمی ترسم.

صدای کرمعلی توی حیاط بلند شد:

- طاهر... سرکار گروهبان آمده تو را ببیند.

طاهر از اتاق بیرون آمد، به گروهبان سلام کرد، گفت:

مهلتی تا مرگ

- برادرم، مرا نجات داد.

گروه‌بان لبخند زد گفت

- حدس می‌زد.

طاهر گفت:

- قدم بار، خیلی شجاع است!

گروه‌بان خنده‌ای کرد و گفت:

- این را همه می‌دانند... حالا دلم می‌خواهد هر اتفاقی که

برای تو افتاده و یا شاهدش بوده‌ای برای من تعریف کنی.

طاهر کمی جلو آمد گفت:

- برای خواهرم و کرمعلی تعریف کردم.

گروه‌بان از پله‌ها بالا رفت گفت:

- حالا باید برای من تعریف کنی شاید به کمک تو بتوانیم

آن‌هایی که خانه‌تان را آتش زدند و تو را دزدیدند دستگیر

کنیم.

کرمعلی، تعارف کرد... گروه‌بان را به داخل یکی از اتاق‌ها

برد... طاهر و حوا هم داخل اتاق شدند و طاهر در کنار

گروه‌بان نشست...

گروه‌بان گفت:

- حالا می‌توانی ماجرای آتش سوزی خانه‌تان را تعریف کنی.

طاهر از ماجرای آتش سوزی خانه‌شان چیزی به خاطر نداشت چون خواب بود که او را دزدیده بودند. گفت:
- وقتی چشم باز کردم نتوانستم فریاد بزنم. دهانم را بسته بودند.

گروه‌بان پرسید:

- آن‌ها چند نفر بودند؟

- نمی‌دانم، ولی از یک نفر بیشتر بودند.

- آن‌ها را شناختی؟

طاهر گفت:

- نه، ولی فردای آن شب سه نفر به دیدنم آمدند. مرا توی یک انبار تنگ و تاریک زندانی کرده بودند. اسم یکی از آن‌ها ساروق بود، اسم او را از زبان یکی از آن دو نفر دیگر شنیدم. اسم یکیشان هم چالاک بود... بلکه کاملاً یادم هست. نفر سومی مسن‌تر از آن دو نفر دیگر بود.

گروه‌بان پرسید:

- آن‌ها از تو چی پرسیدند؟

طاهر گفت:

- آن که اسمش فاروق بود گفت، نگران نباش با تو کاری ندارم، برادرت را می‌خواهم تو همین جا پیش من می‌مانی

تا کاری را که من از برادرت خواسته‌ام انجام بدهد، بعد که حسابم را با او تصفیه کردم، تو را بر می‌گردانم پیش خواهرت.

گروه‌بان گفت:

- از ساروق پرسیدی با برادرت چه دشمنی داشت!
طاهر، چشم‌هایش را گرد کرد، ابروهایش را بالا برد گفت:
- جراتش را نداشتم... با هر کدام از آن‌ها روبرو می‌شدم،
بدنم از ترس می‌لرزید، آدم‌های بی رحمی بودند، تهدیدم
می‌کردند که انتقام پدر و برادرم را از من می‌گیرند.
گروه‌بان پرسید:

- چطور شد نجات پیدا کردی. منظورم اینست که کی
نجات داد؟
طاهر گفت:

- وقتی از خواب پریدم، یک نفر با دستش دهانم را محکم
گرفت... صدای برادرم را زیر گوشم شنیدم که گفت سر و
صدا راه نیندازم، او برای نجات من آمده... بعد دستش را از
جلو دهانم برداشت... با آن که هوا تاریک بود و چشم چشم
را نمی‌دید، من از شوق این که برادرم قدم یار در کنارم بود،
گریهام گرفت به او التماس کردم مرا از آن جا نجات بدهد...

گروه‌بان پرسید:

- قدم یار تنها بود یا...

طاهر به میان حرف او دوید گفت:

- بله، تنها بود.

دوباره گروه‌بان پرسید:

- بعد چی شد

کرمعلی سکوتش را شکست و به عوض طاهر در جواب

معاون پاسگاه گفت:

- خوب معلوم است بعدش چی شده!... طاهر را قدم یار از

چنگ آن خدانشناس‌ها نجات داده.

گروه‌بان خطاب به کرمعلی گفت:

- من، از طاهر پرسیدم نه از تو، بگذار خودش جواب بدهد.

حوازیر لب گفت:

- یک سر بچه ده دوازده ساله که به وحشت افتاده بود،

چیزی به یادش نمانده که حالا بخواهد تعریف کند...

راحتش بگذار سرکار.

گروه‌بان اخم‌هایش را در هم کشید گفت:

- بهتر است شما دو نفر ساکت باشید...

طاهر گفت:

- یک چیزهایی یادم هست. مخصوصاً صدای تیراندازی را... وقتی قدم یار، مرا از آن انباری بیرون آورد... چشم‌های من جایی را نمی‌دید. دستم توی دست قدم یار بود. او، جلو می‌رفت و مرا به دنبال خودش می‌کشید... مقدار راهی که از میان درخت‌ها جلو رفتیم ناگهان صدای تیراندازی بلند شد...

کرمعلی به حالت اعتراض، خطاب به معاون پاسگاه گفت:
- شما از ظاهر دارید بازجویی می‌کنید، این پر که خلاقی مرتکب نشده

گروه‌بان یکم معاون پاسگاه در حالی که نگاه تندش به کرمعلی بود گفت:

- من دارم تحقیق می‌کنم نه بازجویی، وانگهی تو حق دخالت به کاری که اصلاً به تو مربوط نیست نداری. من به وظیفه‌ام عمل می‌کنم... در ده سفید، چند نفر به قتل رسیده‌اند، یک خانه را هم به آتش کشیده‌اند مأمورین در جستجوی قاتلین هستند.

کرمعلی از شنیدن این خبر دهشتزا متحیر شد... قدم یار راجع به قتل و آتش سوزی حرفی به او نزده بود. حق داشت متعجب شود... کرمعلی، تا حدی خوددار بود، با تعجب گفت:

- قتل و آتش سوزی در ده سفید به طاهر چه مربوط!

گروه‌بان با لحنی معنی دار گفت:

- چندان بی ارتباط هم نیست... منظورم این نیست که طاهر با قاتلین آشنا بوده... ولی از آن جا که قتل آن چند نفر و آتش سوزی خانه شخصی به نام ساروق، دیشب اتفاق افتاده چند دقیقه پیش هم طاهر گفت که موقع فرار او به اتفاق برادرش صدای تیراندازی شنیدند... راستش فکر می‌کنم شاید بتوانم مقدار اطلاعاتی از طاهر بگیرم.
طاهر گفت:

- بله، صدای تیراندازی شنیدم.

کرمعلی گفت:

- یک پرسبچه به سن و سال طاهر چه اخبار و اطلاعاتی می‌تواند به شما بدهد.

حوا رو به شوهرش گفت:

- تو دخالت نکن، بگذار سرکار هر چی به فکرش می‌رسد از طاهر بپرسد.

طاهر، خطاب به کرمعلی و حوا گفت:

- من هر چی که با دو تا چشم‌هایم دیده‌ام، تعریف می‌کنم.
معاون پاسبان گفت:

مهلتی تا مرگ

- ما هم گوش می‌کنیم.

طاهر گفت:

- یادم نیست تا کجا تعریف کردم!

گروه‌بان گفت:

- تا آن جا تعریف کردی که وقتی تو و قدم یار، قصد خروج از باغ را داشتید، در داخل باغ تیراندازی شد. حالا بقیه ماجرا را تعریف کن.

طاهر اندکی فکر کرد... سپس گفت:

- آره، حالا یادم آمد... صدای تیراندازی که بلند شد، داداش قدم، دست مرا گرفت، گفت:

«دراز بکش»...

هردومان روی زمین دراز کشیدیم... من به داداش قدم گفتم که اسلحه‌اش را در بیاورد و به طرف آن‌ها تیراندازی بکند... ولی او قبول نکرد، گفت که قصد ما فرار از آن باغ است نه جنگیدن با آن‌ها...

گروه‌بان پرسید:

- بعد چی شد

طاهر بی تأمل گفت:

- تیراندازی از دو طرف ادامه داشت. آن‌ها قصد کشتن

همدیگر را داشتند... من به داداش قدم گفتم: «تا کی باید روی زمین دراز بکشیم»... او مرا دعوت به سکوت کرد چند دقیقه بعد از روی زمین بلند شدیم او دستم را گرفت. پاورچین از لای درخت‌ها به طرف دیوار باغ رفتیم. تنها راه فرار بالا رفتن از دیوار باغ بود... داداش دست‌هایش را قلاب کرد، من بالا رفتم از آن طرف پریدم پایین، بعد، داداش به من ملحق شد. با هم از آن جا فرار کردیم.

معاون پاسگاه پرسید:

- از آن جا کجا رفتید؟

طاهر گفت:

- داداش قدم اسم صاحب باغ را از من پرسید؟... من صاحب باغ را نمی‌شناختم، ولی اسم آن‌هایی را که مرا در آن جا زندانی کرده بودند می‌دانستم... اسم آن‌ها را به داداش قدم گفتم... همه‌شان را شناخت، گفت آن‌ها از دوستان پدرمان بودند و تعجب می‌کند چرا با من که پسر رباط خان هستم یک چنین معامله‌ای کردند و خانه‌مان را آتش زدند... گروه‌بان پرسید:

- قدم یار به تو نگفت، قصد دارد از ساروق و افرادش انتقام بگیرد؟

طاهر با خونسردی گفت:

- او از انتقام جویی حرفی نزد، ولی گفت اول باید علت این خصومت ساروق را بدانند... با اتومبیلی که برادرش داشت به طرف خانه ساروق حرکت کردیم...

گروه‌بان معاون پاسگاه با اطلاعاتی که راجع به زن همراه قدم یار داشت از طاهر پرسید:

- آن زن هم با شما بود؟

طاهر طبق تعلیماتی که قدم یار به او داده بود جواب داد:
اگر منظورشان سارا است، باید بگویم او جلو امامزاده
منتظرمان بود...

معاون پاسگاه پرسید:

- سارا هم به شما ملحق شد.

طاهر گفت:

- بله، او هم سوار اتومبیل ما شد. از آن جا یگراست به خانه
ساروق رفتیم...

کرمعلی رو کرد به زنش گفت:

- سرکار گروه‌بان ناهار میهمان ما هستند؟

گروه‌بان گفت:

- نه، من باید برگردم پاسگاه... حالا بگذارید طاهر بقیه ماجرا

را تعریف کند.

بعد رو کرد به طاهر گفت:

- ادامه بده پسر جان.

طاهر گفت:

- کمی دور از خانه ساروق از اتومبیل پیاده شدیم... چند قدم به خانه ساروق مانده بود که با او روبرو شدیم او مسلح بود. لوله اسلحه‌اش را رو به ما گرفت، تهدیدمان کرد که اگر جلوتر برویم هر سه‌مان را می‌کشد.

گروه‌بان که به دقت و از روی کنجکاوی سؤال می‌کرد پرسید:

- قدم یار چه کرد؟

طاهر سکوت کرد... به نظر می‌آمد، این قسمت از ماجرای ساختگی را که قدم یار به او آموخته بود یادش رفته... و نمی‌داند چگونه ادامه بدهد...

کرمعلی وقتی چنین دید رو کرد به معاون پاسگاه گفت:

- گمانم طاهر خسته شده...

گروه‌بان گفت:

- نه، او خسته نشده، ما داریم دوستانه با هم صحبت می‌کنیم. خستگی معنی ندارد مگر این که یک بهانه باشد

برای جواب ندادن به سؤال.

کرمعلی با ناراحتی گفت:

- چرا بهانه سرکار! تا این جا به سؤالات شما جواب داد... حالا خسته شده این که بهانه نیست. اجازه بدهید کمی استراحت کند.

معاون پاسگاه بی اعتنا به حرف‌های کرمعلی، در حالی که نگاهی به طاهر بود، گفت:

- ادامه بده پسر جان... وقتی ساروق به روی شماها اسلحه کشید و تهدیدتان کرد، برادرت چه عکس العملی نشان داد. طاهر ابروهایش را به هم نزدیک کرد، گفت:

- داداش قدم یار هیچ کاری نمی‌توانست بکند. من و سارا سخت به وحشت افتاده بودیم، من به داداش گفتم: از همان راهی که آمده‌ایم برگردیم... ولی او به حرف من اهمیت نداد از ساروق، علت دشمنی‌اش را با پدرمان پرسید که چرا خانه‌مان را آتش زده بود.

گروه‌بان از طاهر پرسید:

- ساروق چی جواب داد؟

پسر رباط خان با خشم گفت:

- چی می‌خواستید بگوید او در جواب برادرم گفت که پدرم

به او نارو زده، سرش کلاه گذاشته، او هم برای این که انتقام گرفته باشد، خانه‌مان را به آتش کشید و مرا هم دزدیده بود که بعداً بتواند از داداش قدم هم انتقام بگیرد.

حوا با خشم و کینه گفت

- چه دنیایی شده، تا وقتی پدرم آزاد بود، همه دوست و رفیقش بودند، حالا که توی زندان افتاده همان دوست‌های یکرنگ و وفادار یک پا دشمن خونینش شده‌اند، تا پای مرگش ایستاده‌اند، خانه و زندگیش را آتش می‌زنند، پسرش را می‌دزدند که باز هم انتقام بگیرند، به این جور آدم‌ها می‌گویند دوست...

گروه‌بان به میان حرف او دوید گفت:

- آرام باش حوا خانم.

حوا در اوج خشم و نفرت بود، با صدایی لرزان از کینه گفت:

- ساروق را باید تیکه تیکه‌اش می‌کردند.

طاهر با شتابزدگی گفت:

- همان موقع، دستی از غیب رسید، و از ساروق انتقام گرفت...

گروه‌بان به تندی پرسید:

- منظورت از دستی از غیب چیه، کی از او انتقام گرفت؟

پسر رباط خان گفت:

- هوا تاریک بود، ما نفهمیدیم کی، به طرف ساروق
تیراندازی کرد... فقط صدای تیر و بعدش هم صدای ناله
ساروق را شنیدیم...

گروه‌بان معاون پاسگاه احساس کرده بود ماجرای که طاهر
از آن تعریف می‌کند، یک داستان ساختگی است که ساخته
و پرداخته قدم یار است و با حقیقت ماجرا اختلاف زیادی
دارد... او تقریباً مطمئن بود، قدم یار، در ماجرای قتل و آتش
سوزی خانه ساروق دخالت داشته و تنها نبوده... روی این
فکر سؤال غافلگیر کننده‌ای را مطرح کرد، او به طاهر گفت:

- بالاخره قدم یار، انتقام خودش را از ساروق گرفت!...

طاهر متعجب شد... اندکی جا خورد، سپس گفت:

- نه، باور کنید، داداش قدم اصلاً دخالت نداشت...

گروه‌بان به تندی پرسید:

- وقتی صدای تیراندازی و ناله ساروق را شنیدید، چه کار
کردید؟

طاهر گفت:

- ما همان جا میخکوب شده بودیم... ناگهان صدای مردی را
شنیدیم که خطاب به برادرم گفت: «قدم یار، انتقام پدرت را

از ساروق گرفتیم. حالا دیگر می‌توانی با خیال راحت بروی دنبال کارت». برادرم پرسید: «تو کی هستی؟» آن مرد جواب داد: «چه کار داری من کی هستم، حالا دیگر با رباط خان بی حساب شدم»...

طاهر اندکی مکث کرد... بعد ادامه داد:

- ما به طرف اتومبیل خودمان رفتیم... آن مرد برادرم را مخاطب قرار داد، گفت که به آن اتومبیل نزدیک نشویم... او یک اتومبیل جیپ که همان نزدیکی بود، نشان ما داد... به برادرم گفت که با آن اتومبیل حرکت کنیم ما هم سوار اتومبیل جیپ شدیم و یکر است آمدیم قره تپه... گروه‌بان سر تکان داد گفت:

- ماجرای جالب و خطرناکی بوده!... حالا می‌خواهم بدانم چه موقع وارد قره تپه شدید؟
کرمعلی گفت:

- اجازه بدهید بقیه‌اش را من بگویم.

معاون پاسگاه خطاب به کرمعلی گفت:

- هر وقت از تو چیزی پرسیدم، جواب بده، اگر یک دفعه دیگر به عوض طاهر حرف بزنی، از اینجا بیرون می‌کنم.
کرمعلی، خودش را جمع و جور کرد... زیر لب گفت:

- حالا مگر چطور شده، دنیا که به آخر نرسیده! گروهبان
عصبانی شد گفت:

- نه، دنیا به آخر نرسیده، ولی تو حق نداری به عوض طاهر،
جواب سؤال مرا بدهی.

کرمعلی در حالی که سرش را پایین گرفته بود، گفت:
- اشکالش چیه سرکارا

گروهبان به تندی گفت:

- این دیگر به تو مربوط نیست... من اجازه نمی‌دهم حرف
توی دهان طاهر بگذارم و به او راهنمایی کنی که چی باید
بگوید... تا این جا جواب‌های او دور از حقیقت بوده... همین
را می‌خواستی بدانی!

کرمعلی ناراحت شد... و نگاهش را به معاون پاسگاه دوخت
گفت:

- شما دارید ما را متهم می‌کنید سرکار... ما که با طاهر
نبودیم به او چیز یاد بدهیم که چی بگوید یا چی نگوید. هر
اتفاقی که افتاده و او با چشم‌های خودش دیده برای شما
تعریف کرده.

گروهبان سر تکان داد گفت:

- البته که تو و خواهرش با او نبودید... ولی برادرش قدم یار

که با او بوده، مطمئن بوده!... باز هم اعتراض داری یا ساکت می‌شوی! می‌گذاری من به تحقیقات خودم از طاهر ادامه بدهم.

حالا نوبت حوا بود که اعتراض بکند... او گفت:

- سرکار، شما از کجا انقدر مطمئن هستید که قدم یار به طاهر یاد داده چی بگوید.

معاون پاسگاه گفت:

- این دیگر به من مربوط است... از اول باید طاهر را می‌بردم پاسگاه و آن جا از او تحقیق می‌کردم.

طاهر، وقتی وضع را چنین دید، سوگند خورد که خلاف حقیقت چیزی به زبان نیاوردا

گروه‌بان معاون پاسگاه دنباله تحقیقات از طاهر را از سر گرفت... از او خواست که ماجرای ورودش را به اتفاق قدم یار به خانه کرمعلی تعریف کند...

طاهر همه‌ی آن چه که به او هم مربوط می‌شد، شرح داد...

گروه‌بان رو کرد به کرمعلی گفت:

- حالا نوبت توست که به سوالم جواب بدهی... قدم یار کجاست!

کرمعلی با خونسردی گفت:

مهلتی تا مرگ

- گمانم حالا به مقصد رسیده باشد.

گروهبان معاون پاسگاه بی آن که شتاب به خرج بدهد
پرسید:

- قدم یار نگفت مقصدش کجاست؟

کرمعلی به زنش نگاه کرد... بعد متوجه گروهبان شد، در
جواب گفت:

- قدم یار عازم کرمانشاه بود.

دوباره گروهبان پرسید:

سارا کجاست؟

کرمعلی بی تأمل جواب داد:

- با هم حرکت کردند.

طاهر سکوتش را شکست، خطاب به معاون پاسگاه گفت:

- داداش قدم گفت قصد دارد برود کرمانشاه که به ملاقات
پدر در زندان برود.

گروهبان نگاهی به ساعتش کرد پرسید:

- چه ساعتی حرکت کردند؟

کرمعلی اندیشناک گفت:

- آفتاب نزده راه افتادند.

گروهبان از جا بلند شد. گفت:

- فعلاً سوالی ندارم، هیچ کدام از شما سه نفر حق ندارید بدون اجازه استوار سرحان از آبادی خارج شوید.
حوا گفت:

- ما سال هاست، این جا زندگی می کنیم، کجا را داریم برویم... خیالتان راحت باشد سرکار.

کرمعلی با ناراحتی گفت:

- نکند می خواهید ما را دادگاهی کنید.

گروه بان با کنایه گفت:

- مگر مرتکب کار خلاف قانون شده اید که دادگاهی تان کنیم!

کرمعلی گفت:

- پس به چه دلیل حق نداریم از آبادی خارج شویم.

معاون پاسگاه گفت:

- به این دلیل که استوار سرحان هم باید تحقیق کند.

بعد خداحافظی کرد و به راه افتاد... کرمعلی در اندیشه حرف آخر گروه بان بود، یادش رفت برای صرف ناهار از گروه بان دعوت کند. به خود آمد، به دنبال معاون پاسگاه شتافت... دم در خانه به او رسید تعارفش کرد که ناهار را با آنها صرف کند... گروه بان دعوت او را به علت کار زیادی که در پاسگاه

دارد رد کرد...

کرمعلی دستش را به در خانه گرفت، در آن حال پرسید:

- قدم یار را تعقیب می‌کنید؟

گروه‌بان گفت:

- برادر زنت متهم به قتل است، دستور تعقیب و دستگیریش

خیلی وقت پیش صادر شده.

- ولی او که آدم نکشته!

- از کجا انقدر مطمئن هستی؟

- قسم خورد که کسی را نکشته.

گروه‌بان با پوزخندی معنی دار گفت:

- و تو هم باور کردی.

کرمعلی شانه بالا انداخت با تردیدی که به دلش راه یافته

بود گفت:

- خدا می‌داند.

بعد در را گشود... گروه‌بان خدا حافظی کرد و آن جا را ترک

گفت... او با آن که معتقد بود، مطالبی که طاهر در جواب

سؤال‌های او گفته بود، به دور از حقیقت بوده، از خلال

گفته‌های طاهر و کرمعلی یک چیزهایی دستگیرش شده

بود.

گروه‌بان به این نتیجه رسیده بود که قتل‌ها و آتش‌سوزی در ده سفید، کار قدم یار بوده و اگر او شخصاً دخالت نداشته، طراح اصلی به شمار می‌رفته و در ماجرای قتل‌ها و آتش‌سوزی خانه ساروق، تنها نبوده... برای گروه‌بان این سؤال مطرح بود که در ماجراهای ده سفید چند نفر دست داشته‌اند؟! او در حالی که جواب سؤال را در ذهنش جستجو می‌کرد، به طرف پاسگاه می‌رفت، به این امید که تا آن موقع استوار سرحان از ده سفید برگشته باشد!



به انباری مخفی گاه قدم یار و دوست‌هایش بر می‌گردیم... در حدود ساعت چهار بعد از ظهر است... اکرم «سارا» برای دومین بار دچار تشنج ناشی از نرسیدن ماده مخدر به بدنش شده و آن را تحمل کرده بود... هاشم، پشت در انباری ایستاده و از شکاف میان در مراقب بیرون بود، قدم یار روی یونجه‌های خشک دراز کشیده بود، تفنگ برنو در کنارش بود او با همه‌ی گرفتاریش، از فکر نرگس بیرون نمی‌رفت. خیلی دلش می‌خواست بداند، کدام یک از جوان‌های آبادی جای او را در قلب دختر سیاه چشم آبادی گرفته... دندان هاش را از روی خشم و نفرت به روی هم فشرد در افکار

پریشان و به هم ریخته‌اش نتوانست فکرش را روی یکی از جوان‌ها متمرکز کند. هیچکس را در ردیف خود نمی‌دانست... سرانجام به این نتیجه رسید که ممکن است والدین نرگس، او را منصرف کرده باشند. با این حال همچنان به دخترک می‌اندیشید.

- قدم خان، نمی‌دانم چرا دلم شور می‌زند... این صدای هاشم بود که نگرانش را به زبان آورد...

قدم یار با بی توجهی پرسید:

- برای چی دلت شور می‌زند؟

هاشم در حالی که پشتش را به در تکیه داده بود گفت:

- راستش خودم هم نمی‌دانم، ولی از این می‌ترسم که سر و کله استوار سرحان و مامورینش از دور پیدا شود، آن وقت راه فرار بسته می‌شود و تنها یک راه باقی می‌ماند. خودمان را تسلیم کنیم.

قدم یار حرکتی به خود داد، گفت:

- یک راه دیگر هم هست... همه‌شان را می‌فرستیم آن دنیا. هاشم پرسید:

- بعدش چی؟

پسر رباط خان گفت:

- بعدش فرار می کنیم، اگر نتوانستم خودکشی می کنیم. به هر حال این یادت باشه، من یکی امکان ندارد خودم را تسلیم کنم که آن ها دستبند آهنی را به دستهام بزنند و مردم آبادی به تماشای من بایستند.

اکرم با صدای ضعیفی گفت:

- چرا همین حالا فرار نمی کنید.

قدم یار گفت:

- حالا موقع فرار نیست. هوا که تاریک شد حرکت می کنیم. هاشم دوباره چشمش را به شکاف در گذاشت که بیرون را مراقب باشد... در آن حال فکرش متوجه کرمعلی شوهر خواهر قدم یار شد... پسر رباط خان را مخاطب قرار داد پرسید:

- تو به شوهر خواهرت خیلی اطمینان و اعتماد داری.

قدم یار، منظور هاشم را دریافت... گفت:

- تنها با پول می شود آدم ها را خرید و وادارشان کرد که خیانت کنند... فکر نمی کنم استوار سرحان بتواند به اندازه پولی که من به کرمعلی داده ام به او بدهد... اصلاً چنین پولی در اختیار ندارد... کرمعلی به ما خیانت نمی کند، از جانب او خیالت راحت باشد. او آدم قابل اعتمادی است.

هاشم گفت:

اگر تهدیدش کردند چی؟

قدم یار پوزخندی زد گفت:

- کرمعلی راجع به ماجراهای من چیزی نمی‌داند که وقتی تهدیدش کنند خودش را ببازد.

هاشم نگاهش را به پسر رباط خان دوخت گفت:

- ولی این را می‌داند که ما توی این انباری مخفی شده‌ایم...
دل شوره من از همین است که جای ما را به استوار سرحان نشان بدهد... مکی هم نرگس از او هم خیالم ناراحت است.

قدم یار خنده‌ای کرد گفت:

- به تنها چیزی که اصلاً فکر نمی‌کنم، استوار سرحان و مامورینش است.

هاشم به تندی گفت:

- نرگس چی!

پسر رباط خان در حالی که لب‌هایش متبسم بود گفت:

- می‌خواهی بدانی به چه چیز فکر می‌کردم ازدواج!

هاشم خنده‌اش گرفت... گفت:

- ازدواج خیالی!... پسر، فکر نرگس را از سرت بیرون کن... او آب پاکی را روی دست ریخت.

امیر عشیری

قدم یار بلند شد، نشست گفت:

- ولی من تصمیم دارم ازدواج کنم.

هاشم رو کرد به خواهرش گفت:

- ازش بپرس با کی می‌خواهد ازدواج کند!

اکرم در حالی که نگاهش به قدم یار بود، گفت:

- تو که تصمیم داشتی با نرگس ازدواج کنی چرا گذاشتی
برود.

پسر رباط خان گفت:

- هر وقت حرف‌های شما دوتا تمام شد خبرم کنید تا
جوابتان را بدهم.

هاشم گفت:

- حرف بزن، با کی می‌خواهی ازدواج کنی.

پسر رباط خان گفت:

- با اکرم!

هاشم و اکرم، بهت زده به یکدیگر نگاه کردند... دهانشان از
تعجب باز ماند... هاشم آهسته گفت:

- گوش کن قدم خان، من خودم را خیلی به تو نزدیک
می‌دانم. ولی انتظار نداشتم با این شوخی بی مزه خواهرم و
مرا ناراحت کنی.

قدم یار اخم‌هایش را در هم کرد، بلند شد ایستاد، گفت:

- شوخی بی مزه! شما دو تا خیال می‌کنی، راستی راستی شوخی می‌کنم!... من می‌خواهم با اکرم ازدواج کنم این را جدی می‌گویم. قسم می‌خورم.

هاشم دستش را به حالت تفکر به پیشانیش گرفت... اکرم در اندیشه شد... مشکل می‌توانست باور کند که قدم یار، چنین تصمیمی گرفته باشد. آن هم با آگاهی از گذشته همسر آینده‌اش...

قدم یار گفت:

- چرا هردوتان ساکت شدید... یک چیزی بگویید... نکنه هنوز خیال می‌کنید شوخی می‌کنم! هاشم جلو رفت... دستش را به روی شانه قدم یار گذاشت گفت:

- مبارک باشد رفیق...

ناگهان اکرم با عصبانیت خطاب به برادرش گفت:

- این حرف را نزن!

بعد به گریه افتاد...

قدم یار و هاشم به طرف او رفتند... قدم یار دست‌های اکرم را توی دستش گرفت گفت:

- چرا عصبانی شدی، چرا گریه می کنی!
هاشم گفت:

- گریه خوشحالی است.

اکرم در حالی که با نوک انگشتان خود قطرات اشک فرو ریخته به روی گونه هایش را پاک می کرد گفت:

- این گریه بدبختی است نه خوشحالی... من نمی خواهم قدم یار با من ازدواج کند... به این ازدواج می گویند، ازدواج از روی ترحم.

هاشم گفت:

- من می روم پشت در مراقب بیرون باشم. وقتی او رفت...
پسر رباط خان دست های اکرم را بوسید گفت:

- ازدواج از روی ترحم! تو نباید این فکر را به مغزت راه بدهی... تو واقعاً خوب هستی، گوش کن عزیزم، بعد از نرگس، به تنها کسی که می توانم علاقه داشته باشم تو هستی... من... من واقعاً می خواهم با تو ازدواج کنم، یادت هست، آن شب توی آن خانه در همدان که مرا از چنگ آن ها نجات دادی، چه حرف هایی بین ما رد و بدل شد.

اکرم سر تکان داد... زیر لب گفت:

- آره، یادم نرفته، ولی من به درد همسری با تو نمی خورم.

- این حرف را نزن.

- تو باید همه چیز را بدانی.

- منظورت چیه؟

اکرم سکوت کرد...

قدم یار دستش را به زیر چانه او برد... به آرامی سرش را

بلند کرد توی چشم‌های اشک آلود او نگریست گفت:

- تو باید با من ازدواج کنی.

اکرم، چند لحظه چشم‌هایش را بست، گفت:

- نمی‌توانم.

چشم گشود، ادامه داد:

- تو چطور به خودت جرأت می‌دهی با من ازدواج کنی! در

حالی که می‌دانی من چه جور زنی هستم. از این گذشته،

من چند سال از تو بزرگتر هستم، تو با یک دختر کوچکتر از

خودت باید ازدواج کنی.

قدم یار، دست‌های او را توی دست‌های خود گرفته بود به

ملایمت فشرد، و بوسید... گفت:

- من تو را دوست دارم... مهم نیست تو چند سال از من

بزرگتری، یا چه جور زنی هستی. مهم این که دلم می‌خواهد

تو همسر آینده‌ام باشی... در واقع این تو هستی که می‌توانی

مرا به آینده امیدوار کنی.

اکرم دست‌هایش را از توی دست‌های قدم یار بیرون کشید.

سرش را پایین گرفت. به آرامی پرسید:

- چرا می‌خواهی با من ازدواج کنی.

- بهت که گفتم، دوستت دارم.

- به خاطر علاقه‌ای که به من داری این کار را نکن بگذار

فکرم متوجه خودم باشد.

- نه این غیر ممکن است.

- تو عقلت را از دست دادی.

قدم یار، تبسم کنان گفت:

- اگر با پیشنهاد من مخالفت کنی، همین حالا باید هر کدام

از ما راه خودش را انتخاب کند، ما دیگر نمی‌توانیم با هم

باتسیم یا حالا و یا هیچ وقت...

هاشم که کم و بیش حرف‌های آن دو را می‌شنید خطاب به

خواهرش گفت:

- قدم خان قسم خورد، دوستت دارد، پس دیگر تردید برای

چیست.

اکرم سرش را بالا گرفت... تبسمی نه همانند تبسم‌های بی

رنگ گذشته‌اش، به روی لب‌هایش چنان نقش بسته بود که

مهلتی تا مرگ

گویی تولدی دوباره یافته! چشم‌ها پر از اشک و لب‌ها متبسم
حالا چشم‌هایش می‌درخشید درست مثل روزهایی که
طراوت زندگی را از دست نداده بود. دست‌های قدم یار را
توی دست‌های خود گرفت، لب‌هایش تکان خورد و با
صدایی که هیجان تولدی دوباره، راه گلویش را می‌فشرد
گفت:

- من هم دوست دارم.

بی اختیار دست‌های قدم یار را به صورت مرطوب از اشک
خود کشیدو به آرامی بوسید... قدم یار، دستش را از توی
دست‌های او بیرون کشید. گفت:

- حالا همه چیز درست می‌شود عزیزم.

بعد رو کرد به هاشم گفت:

- دلم می‌خواهد عقیده برادرزنم را هم بدانم.

هاشم جلو آمد، صورت قدم یار را بوسید گفت:

- راستش نمی‌دانم چی بگویم... مبارک باشد!

قدم یار، گفت:

- به همدان که رسیدیم، من و اکرم، رسماً زن و شوهر
می‌شویم.

هاشم آهی کشید گفت:

- چقدر خوب می‌شد اگر آن‌ها در تعقیب تو نبودند.

قدم یار اندیشناک گفت:

- بگذار تعقیب کنند.

بعد با خشم ادامه داد:

- استوار سرحان، بی جهت و بدون هیچ دلیل و مدرکی
کینه مرا به دل گرفته، برای من پرونده سازی کرده و از این
راه می‌خواهد، اسمش سر زبان‌ها بیفتد، خودش هم می‌داند،
من کار خلافی مرتکب نشده‌ام، او به عوض این که قزل آغاج
و دار و دسته‌اش را تعقیب کند، دنبال من می‌گردد... من از
این چیزها و سر و صداها هراسی ندارم.

هاشم دستش را به چارچوب در انباری گذاشت و گفت:

- کی می‌تواند ثابت کند که استوار سرحان برای تو پرونده
سازی کرده... و در حال حاضر او چند قدم از تو جلوتر است.
از همه مهمتر، او مأمور دولت است. هیچ وقت او را ول
نمی‌کنند، تو را بچسبند.

قدم یار، در حالی که مشت‌های گره کرده‌اش را در هوا تکان
می‌داد گفت:

- این مملکت قانون دارد، بدون دلیل و مدرک که نمی‌توانند
کسی را متهم به قتل کنند. من، کسی را نکشته‌ام، ولی

مهلنی تا مرگ

اعتراف می‌کنم که خانه ساروق را آتش زدم چون خانه ما را
او آتش زده بود، من انتقام گرفتم.

اکرم با ناراحتی گفت:

- شما را به خدا، بس کنید. دیگر نمی‌خواهم این چیزها را

بشنوم

بعد رو به جانب برادرش کرد و گفت:

- هر اتفاقی که برای قدم یار بیفتد، مثل این می‌ماند که

برای من افتاده. من نمی‌توانم ناراحتی‌های قدم را تحمل

کنم... هیچ وقت تنه‌اش نمی‌گذارم. تو هم اگر برادر من

هستی، نباید او را تنها بگذاری، هر دوی ما به او مدیون

هستیم... اگر قدم یار نبود من هنوز هم در آن لجنزار بودم.

هاشم به قدم یار گفت:

- خواهرم هنوز به عقد تو در نیامده، سخت به تو علاقمند

شده.

پسر رباط خان، نگاه محبت آمیزش را به اکرم دوخت گفت:

- دل به دل راه دارد.

هاشم به ساعتش نگاه کرد، گفت:

- تقریباً یک ساعت به غروب آفتاب مانده... خدا کند تا

تاریک شدن هوا، اوضاع به همین حال بماند. اگر سر و کله

مأمورین، این طرف‌ها پیدا شود، خدا می‌داند چه وضعی پیدا می‌کنیم.

قدم یار به هاشم اطمینان داد که استوار سرحان برای تحقیقات به سراغ طاهر رفته، و طاهر ماجرای نجات خودش را آن طور که از زبان برادرش شنیده برای استوار تعریف کرده و امکان ندارد استوار بتواند ردیای آن‌ها را به دست آورد. اکنون او متوجه جاده کرمانشاه شده و جریان را به پاسگاه‌های بین راه اطلاع می‌دهد که قدم یار را با زنی به نام «سارا» که همراهش هست دستگیر کنند.

اکرم با تبسم گفت:

- روی این حساب، ما الان در کرمانشاه هستیم.

قدم یار خندید گفت:

- من هم از ملاقات پدرم در زندان برگشته‌ام.

هر سه‌شان با صدای بلند خندیدند...

هاشم گفت:

- روز ملاقات زندانی‌ها فرداست.

دوباره خنده‌شان گرفت...

قدم یار گفت:

- یک ساعت دیگر راه می‌افتیم.

اکرم پرسید:

- به کدام طرف می‌رویم؟

هاشم روی قرار و مداری که از قبل بین خودشان گذاشته بودند، گفت:

- خوب معلوم است، کجا می‌رویم... کرمانشاه.

قدم یار گفت:

- نه ما می‌رویم همدان.

هاشم با تعجب گفت:

- همدان اول ما قرار خودمان را گذاشتیم، ما باید اکرم را به یک بیمارستان برسانیم، بعدش هم برای یک روز هم که شده او باید برگردد پیش پدر مادرمان.

اکرم گفت:

- من اصراری ندارم که برگردم کرمانشاه. حال هم خیلی خوبست.

قدم یار گفت:

- فرض کنیم برگشتیم کرمانشاه، تو و اکرم هم به دیدن پدر و مادر و قوم و خویش‌ها رفتید، حالا می‌خواهم بدانم در جواب سؤال آن‌ها که در این چند سال اکرم کجا بوده و چه کار می‌کرده، چه جوابی به آن‌ها می‌دهید... وقتی من و اکرم

رسماً زن و شوهر شدیم دیگر جای نگرانی نیست به همدان که رسیدیم این کار را می‌کنیم.

هاشم می‌دانست که هدف پسر رباط خان برای رفتن به همدان ردیابی قزل آغاج است. ولی نمی‌دانست او - قدم یار - برای رسیدن به این هدف آیا نقشه‌ای هم طرح کرده است یا با دست خالی می‌خواهد وارد صحنه مبارزه شود... موضوع را با قدم یار در میان گذاشت... پسر رباط خان به او اطمینان داد که به هر قیمتی شده «باقرخان» عموی ناتنی خود را که با اسم مستعار «قزل آغاج» مشغول اعمال خلاف قانون است پیدا می‌کند و از او انتقام می‌گیرد...

ساعتی از شب گذشته بود که قدم یار در انباری را گشود. نگاهی به دشت که تاریکی شب بر آن خیمه زده بود انداخت... در دوردست، چراغی سوسو می‌زد... هاشم، در کنار قدم یار ایستاده بود پسر رباط خان متوجه او شد، گفت:

- حرکت می‌کنیم.

هاشم با هیجان گفت:

- حالا می‌توانیم یک نفس راحتی بکشیم.

قدم یار خنده تلخی کرد و گفت:

- آن موقع ها که نفس راحت می‌توانستیم بکشیم گذشت.

هاشم گفت:

- آن موقع ها دوباره بر می گردد.

پسر رباط خان آهی کشید و گفت:

- من یکی زیاد امیدوار نیستم... تو هم نباش.

هاشم دستش را به روی شانه قدم یار گذاشت و گفت:

- تو که آدم پر دل و جرأتی بودی، چطور شد یک دفعه

عوض شدی.

قدم یار خندید و گفت:

- این موضوع به دل و حرأت ربطی ندارد... وانگهی به زودی

زن دار می شوم، آن وقت، دیگر به خودم تعلق ندارم.

هاشم گفت:

- دنیا را چه دیدی، از کجا که اوضاع به حال اولش

برنگردد... من یکی خیلی امیدوارم.

- عجله کن، تا اوضاع آرام است باید حرکت کنیم.

- همین الان.

هاشم با شتاب به داخل انباری برگشت، اتومبیل جیب را از

مخفی گاه بیرون آورد. قدم یار سفره نان را جمع کرد که

آثار و علائمی در آن جا وجود نداشته باشد... از آنجا خارج

شد. در انباری را بست، اکرم روی صندلی جلو نشست.

هاشم، جای خود را به قدم یار داد و روی صندلی عقب جا گرفت...

قدم یار، اتومبیل را به راه انداخت گفت:

- خدا می داند چه حوادثی در کمین نشسته.

اکرم گفت:

- این ما هستیم که حادثه می سازیم.

هاشم به اکرم گفت:

- تو نه، من و قدم یار حادثه ساز هستیم.

قدم یار به هاشم هشدار داد که حواسش به جاده باشد... او در حالی که اتومبیل را به سرعت می راند، مراقب جاده بود. نگرانی و اضطراب آنان به گونه ای بود که گویی از میان خطوط جبهه دشمن می خواهند عبور کنند. مسلح و نگران از روبرو شدن با اتومبیل مأمورین پاسگاه و این که به آنها علامت ایست داده شود.

هر سه شان در سکوت فرو رفته بودند... همین که از قره تپه خارج شدند، نفس راحتی کشیدند، وارد جاده اصلی شدند... آبادی ده سفید را سکوت و خاموشی گرفته بود. به سرعت از آن جا گذشتند. اکنون، در راه همدان بودند، می رفتند تا حوادثی خونین بیافرینند...

مهلتی تا مرگ

اکرم خیلی زود به خواب رفت. آن دوتای دیگر سکوت را ترجیح داده بودند، با آن که از منطقه خطر دور شده بودند، هنوز احساس می کردند ممکن است یک برخورد یا یک تصادف کوچک و بی اهمیت، همه چیز را عوض کند.

شب از نیمه گذشته بود که وارد همدان شدند... هاشم سکوت را شکست و گفت:

- فکر نمی کنم این وقت شب بتوانیم، اتاقی توی یکی از مسافرخانه ها پیدا کنیم.

قدم یار گفت:

- با پول همه کار می شود کرد... ولی من با رفتن به مسافرخانه موافق نیستم.

اکرم از خواب بیدار شد، پرسید:

- این جا کجاست...

هاشم گفت:

- همدان. همان جایی که خطبه عقد تو را باید بخوانند.

اکرم با اوقات تلخی گفت:

- حالا که وقت این حرف ها نیست.

بعد رو کرد به قدم یار و پرسید:

- کجا قرار است برویم؟

پسر رباط خان جواب داد:

- هنوز معلوم نیست، دارم فکر می‌کنم.

هاشم گفت:

- ما باید برویم مسافرخانه، و یا در خارج شهر، توی همین

جیب قراضه شب را به صبح برسانیم. قدم یار گفت:

- یک جای دیگر هم هست.

هاشم با شتابزدگی پرسید:

- آن یک جای دیگر، کجاست؟

قدم یار گفت:

- همان جایی که من و سارا با هم آشنا شدیم... از همین

حالا دست به کار می‌شویم، نباید وقت را تلف کرد.

هاشم متعجب شد، گفت:

- نکند عقل از سرت پریده این وقت شب چطور می‌توانیم

وارد آن خانه شویم.

اکرم گفت:

- من موافقم... ما خیلی راحت می‌توانیم وارد آن خانه شویم،

قول می‌دهم هیچ سر و صدایی هم بلند نشود. چون یک

کلید در آن خانه پیش من است.

قدم یار رو کرد به هاشم و گفت:

- باز هم حرف داری...! تازه اگر کلید آن خانه پیش اکرم نبود، به هر قیمتی در را باز می کردیم. موقع روز که نمی توانستیم دست به کار شویم. موقع مناسبش همین حال است.

هاشم گفت:

- حرفی که ندارم، فقط فکر این را می کنم که ممکن است صدای شلیک گلوله در و همسایه ها را از خواب بیدار کند. در آن صورت سر و کله مأمورین پیدا می شود.

قدم یار به او اطمینان داد اگر جانب احتیاط را رعایت کنند، بدون تیراندازی موفق می شوند که خانه افراد قزل آغاج را اشغال و ساکنین خانه را خلع سلاح کنند...

مقصد، معلوم و مشخص بود... قدم یار از این که قسمت اول نقشه اش با موفقیت روبرو شده بود. خوشحال به نظر می رسید. این موفقیت را که بدون دردسر به دست آمده بود به فال نیک گرفته بود، تقریباً مطمئن بود که به زودی باقرخان، قزل آغاج، را ردیابی می کند و آن طور که دلش می خواهد از او انتقام می گیرد. احساس می کرد به پایان خط نزدیک شده و هیچ مانعی بر سر راهش وجود ندارد.

سر کوچه ای که مخفی گاه افراد قزل آغاج در انتهای آن

کوچه واقع بود رسیدند... قدم یار، کمی پایین تر، اتومبیل جیب را متوقف کرد. هر سه پیاده شدند. تفنگ برنو، و حمل آن خالی از دردر نبود. هاشم، سفره نان را از توی اتومبیل بیرون آورد. مقدار نان خشک شده داخل سفره را توی جوی آب کنار خیابان ریخت. بعد تفنگ برنو را از دست قدم یار گرفت و سفره را به دور آن پیچید... و آن را در دست خود گرفت...

هر سه به دنبال هم داخل کوچه شدند، چراغ های برق کوچه روشنایی ضعیفی داشت. به سختی می توانستند انتهای کوچه را ببینند، با احتیاط قدم بر می داشتند. مقابل در خانه مورد نظر که رسیدند، قدم یار و هاشم، دست به سلاح کمری خود بردند. در دو طرف در قرار گرفتند. اکرم، کلید را که توی مشتش گرفته بود در سوراخ قفل در جای داد، به قدم یار نگاه کرد... پسر رباط خان، با حرکت دست به او بفهماند که تردید به خود راه ندهد و در را باز کند.

اکرم با آن که دو مرد مسلح و پردل و جرأت را در دو طرف خود می دید، دستش می لرزید، ترس برش داشته بود، در حالی که سعی می کرد صدایی بلند نشود با شستش به بالای کلید فشار آورد... کلید به راحتی در قفل چرخید. صدای

«تق» که نشانه باز شدن قفل بود از داخل آن بلند شد.
اکرم، نفسی که در سینه‌اش حبس کرده بود خارج کرد.
خودش را کنار کشید آهسته گفت:

- بقیه‌اش با شما...

قدم یار جلو رفت، کلید را از قفل در بیرون کشید. دستش را به در گذاشت و اندکی به عقب فشار داد، در ناله کرد، ولی کوتاه... هاشم دستش را به بازوی قدم یار گرفت، با همان دست به خود اشاره کرد، به او فهماند که اجازه بدهد، او اولین نفری باشد که داخل خانه می‌شود... قدم یار با حرکت دست جواب منفی داد. در را به اندازه‌ای که یک نفر بتواند از میان آن بگذرد، باز کرد. خودش را به روی سکوی جلو در کشید، بعد قدم به آستانه گذاشت و هیکلش را از میان در به داخل کشید... به دنبال او اکرم داخل خانه شد... و بعد هاشم از میان در گذشت... راهرو تاریک بود و خانه در سکوت مطلق... آن‌ها وسط راهرو ایستادند. هاشم دم در نیمه باز ایستاده بود، در را با احتیاط جلو برد، زبانه قفل را با دستش عقب کشید و همین که در جفت شد، آن را به آرامی رها کرد. در بسته شد بین راه، اکرم به آن‌ها گفته بود که باجلان و آقابابا و دیگر افراد قزل آغاج، در کدام اتاق‌های

آن خانه می خوابند.

اولین هدف آن ها، در راهرو بود، همان اتاقی که در آن شب
یرماجرا، قدم یار در آن جا مخفی شده بود و بعد بیرون آمد
و سرخه را غافلگیر کرد. آن اتاق به باجلان تعلق داشت. در
اتاق اندکی نیمه باز بود... قدم یار دستش را به در گذاشت،
کمی بیشتر آن را به عقب زد. صدای خر و پف آرام کسی
که در خواب بود شنیده می شود. هاشم چراغ قوه کوچکی
همراه داشت، خواست آن را به قدم یار بدهد. پسر رباط خان
چراغ قوه را نگرفت... دستش را به شانه هاشم گذاشت سر او
را جلو آورد، دهانش را به گوش او گذاشت، با صدای خفه ای
گفت:

- همراه من بیا.

هاشم تفنگ برنو را به دست اکرم داد و به دنبال قدم یار از
میان در نیمه باز اتاق گذاشت اتاق تاریک بود... آن ها دم در
از داخل ایستادند. تاریکی به حدی بود که جلو پای خود را
نمی دیدند. قدم یار، چراغ قوه را از هاشم گرفت. یک لحظه
روشنایی آن را به کف اتاق انداخت و خاموش کرد... همین
یک لحظه کافی بود که او مردی را که در رختخواب به
خواب رفته بود و به آرامی خروپف می کرد شناخت، او

«باجلان» بود.

قدم یار جلو رفت... کنار رختخواب، روی پنجه پاهایش نشست... هاشم در طرف دیگر باجلان قرار گرفت... پسر رباط خان لوله سلاح کمری را به صورت باجلان گذاشت و با دست دیگرش شانه او را تکان داد... همین که خروپف باجلان قطع شد، و تکانی به خود داد... قدم یار، دستش را محکم به روی دهان او گذاشت...

باجلان هراسان بیدار شد...

پسر رباط خان لوله سلاح کمری را که به گونه او گذاشته بود فشرده و با صدای خفه‌ای گفت:

- پلیس، حرکت نکن.

در نقش پلیس بازی کردن، قراری بود که بین راه گذاشته بودند...

باجلان، در تاریکی چیزی جز دو شب که در کنارش خم شده بودند نمی‌دید، هراسان و مضطرب شده بود سردی و سختی لوله سلاح کمری را روی پوست صورتش احساس می‌کرد، این احساس به او می‌فهماند که کار تمام است و با مرگ چندان فاصله‌ای ندارد.

قدم یار، با صدای خفه‌ای «باجلان» را مخاطب قرار داد و

گفت:

- خانه در محاصره مأمورین پلیس است مقاومت بی فایده است اگر سر و صدا راه بیندازی اولین گلوله را توی مغزت خالی می‌کنم. پس بهتر است با ما همکاری کنی... حالا دستت را بلند کن که بدانم پیشنهاد مرا قبول کرده‌ای.

باجلان دستش را بلند کرد...

هاشم دست او را در هوا گرفت و گفت:

- قبول کرد.

قدم یار دستش را از جلو دهان باجلان برداشت... مرد غافلگیر شده نفسی تازه کرد. مضطربانه پرسید:

- از من چی می‌خواهید؟

هاشم با لحن تهدیدآمیز گفت:

- به سؤال ما جواب بده.

قدم یار پرسید:

- بقیه کجا هستند؟

غافلگیری سریع، ضربه‌ای بود برای باجلان، او را گیج و مبهوت کرده بود، باعث شده بود که فراموش کند.

اسم پلیس به گوشش خورده... پرسید:

- شماها کی هستید؟

مهلتی تا مرگ

هاشم از کوره در رفت، نتوانست جلو خودش را بگیرد، با دستش محکم به صورت باجلان کوبید و گفت:

- پلیس!... سعی کن دیگر یادت نرود.

قدم یار به حالت اعتراض در نقش فرمانده عملیات به هاشم گفت:

- نباید این کار را می کردی گروهبان.

هاشم گفت:

- دست خودم نبود قربان، ناراحتم کرد... فکر نمی کنم دیگر یادش برود.

قدم یار گفت:

- دیگر تکرار نشود. سعی کن طبق نقشه عمل کنی.

هاشم گفت:

- اطاعت قربان.

پسر رباط خان، سوالی که از باجلان کرده بود دوباره تکرارش کرد.

باجلان در جواب سوال او سکوت کرد... قدم یار با لحنی تهدیدآمیز خطاب به او گفت:

- سکوت به ضررت تمام می شود. سعی کن موقعیت خودت را درک کنی، مقاومت بی نتیجه است هدف ما دستگیری

رفقای تو بدون خونریزی است.

باجلان با لکنت گفت:

- توی این خانه فقط من یک نفر هستم.

پسر رباط خان به حيله منوسل شد، گفت:

- طبق گزارش مأمورین، چند نفر از افراد قزل آغاج وارد این خانه شده‌اند، حالا اگر نمی‌خواهی با ما همکاری کنی مجبوریم عملیات را شروع کنیم، در آن صورت رفقای تو کشته می‌شوند.

باجلان مضطربانه گفت:

- نه، این کار را نکنید، یک دقیقه صبر کنید.

هاشم لوله سلاح کمری را به شقیقه باجلان گذاشت و گفت:

- جون بکن مرد... حرف بزن.

مرد قاچاقچی در حالی که سخت به وحشت افتاده بود و نفس توی سینه‌اش سنگینی می‌کرد به همکاری خود با پلیس و این که در پایان این همکاری وضع او به چه صورتی در می‌آید می‌اندیشید، به وعده‌هایی که به او داده بودند چندان اعتماد و اطمینان نداشت، از طرف دیگر احساس می‌کرد که بر لبه پرتگاه قرارش داده‌اند و اگر بخواهد سکوت کند، آن‌ها سکوت را حمل بر مقاومت تلقی می‌کنند و به

مهلتی تا مرگ

ضرب گلوله و برای همیشه خاموشش می کنند.

باجلان با صدایی لرزان گفت:

- به وعده های شما پلیس ها نمی شود اطمینان کرد.

قدم یار با لحنی که سعی می کرد اطمینان بخش باشد گفت:

- به پلیس اطمینان داشته باش مرد، دادگاه به همکاری تو

با پلیس توجه می کند و در رأی دادگاه بی تأثیر نخواهد بود.

من در گزارش خودم راجع به همکاری تو با مأمورین سنگ

تمام می گذارم.

باجلان آب دهانش را قورت داد و گفت:

- یک نفر دیگر هم این جا هست.

قدم یار پرسید:

- اسمش چیه؟

باجلان گفت:

- آقابابا.

پسر رباط خان با لحنی که سعی داشت عنوان ساختگی اش

طبیعی جلوه کند، گفت:

- می شناسمش، از قاچاقچی های سابقه دار است...

مکث کرد، افزود:

- اگر اشتباه نکنم، تو باجلان هستی.

باجلان با لکنت گفت:

- بله، من... من باجلان هستم... شما... شما، از کجا،

توانستید مرا بشناسید!

قدم یار گفت:

- پلیس را دست کم گرفتی احمق... تو و رفقات از سابقه

دارها هستید... حالا اسم آن‌های دیگر را که توی این خانه

هستند بگو، معطل نشو.

هاشم لوله سلاح کمری را از شقیقه باجلان برداشت، آن را

به گلوی او گذاشت گفت:

- وقت را تلف نکن کثافت، حرف بزن.

باجلان با صدایی لرزان گفت:

- غیر از من یک نفر دیگر اینجا است!

هاشم به تندی پرسید:

- اسمش چیه؟

باجلان گفت:

- جلیل،... توی یکی از اتاق‌های طبقه بالا خوابیده.

قدم یار پرسید:

- آقابابا، کجاست؟

باجلان، با این سؤال در بن بست قرار گرفت... سکوت کرد،

هاشم نگذاشت این سؤال طولانی شود، با دست دیگری محکم به صورت او کوبید گفت:

- به سؤال جواب بده، سکوت بی فایده است.

قدم یار، زرنگی کرد، خطاب به هاشم گفت:

- از من پیرس گروهبان... آقابابا به دیدن قزل آغاچ رفته.
هاشم گفت:

- قربان، بگذارید این جواب را از زبان باجلان بشنویم.
باجلان گفت:

- بله. آقابابا برای یک کار مهم به دیدن ارباب رفته.

قدم یار راجع به کار مهمی که آقابابا برای انجام آن به دیدن قزل آغاچ رفته بود پرسید... او را تحت فشار گذاشت... باجلان سعی کرد به این سؤال جواب ندهد. باز هم سکوت کرد. هاشم برای دومین بار با دستش به صورت او کوبید، تهدیدش کرد که اگر به سؤال جواب ندهد یا دروغ بگوید. ماشه سلاح کمری را می کشد و با یک گلوله به زندگی او خاتمه می دهد...

به دنبال این تهدید، اندکی، لوله سلاح کمری را به گلوی او فشرد، و وانمود کرد که سلاح کمری او مجهز به صدا خفه کن است و صدای گلوله از توی اتاق بیرون نمی رود.

باجلان سکوتش را شکست. گفت که آقابابا برای خرید جنس به دیدن قزل آغاچ رفته که از او دستور بگیرد. قدم یار ی رسید:

- آقابابا، کی قرار است برگردد؟

باجلان در برابر این سؤال هم خواست سکوت کند ولی تهدید هاشم جلو سکوتش را گرفت. سخت به وحشت افتاده بود، فشار لوله سلاح کمری او را روی پوست گردنش حس می کرد. در جواب سؤال قدم یار گفت:

- آقابابا بر نمی گردد؟

قدم یار سومین سؤال را مطرح کرد پرسید:

- چرا بر نمی گردد؟

باجلان گفت:

- قرار است من و جلیل به او ملحق شویم.

کجا قرار است به او ملحق شوید؟

- نمی دانم.

جواب احمقانه باجلان باعث خشم هاشم و قدم یار شد... هاشم که تا آن موقع روی پنجه هایش نشسته بود، کف اتاق نشست و با لگد به جان باجلان افتاد... چند تا لگد محکم نثار او کرد...

قدم یار سکوت کرده بود، هاشم را آزاد گذاشت تا به ضرب لگد حال باجلان را جا بیاورد تا به راحتی به سؤالات او جواب بدهد... باجلان از ضربه‌های لگد هاشم و در آن حال که بر بستر دراز کشیده بود به خود می‌پیچید... ولی صدایش در نمی‌آمد... سرانجام به زبان آمد.

- دست نگهدار.

قدم یار خطاب به هاشم گفت:

- راحتش بگذار گروه‌بان.

هاشم به دنبال آخرین لگدی که به بدن او کوبید گفت:

- جون بکن کثافت.

باجلان گفت:

- قرار است من و جلیل به مخفی گاه قزل آغاج برویم.

قدم یار پرسید:

- مخفی گاه قزل آغاج کجاست؟

باجلان گفت:

- اگر قزل آغاج بفهمد، من نشانی مخفی گاه او را در اختیار

شما گذاشته‌ام به من امان نمی‌دهد، مرا می‌کشد.

هاشم با خشم گفت:

- بیشعور، تو در پناه پلیس هستی، هیچ کس نمی‌تواند به تو

کمترین آسیبی برساند، ما در تعقیب قزل آغاج هستیم او متهم به قتل و حمل اسلحه غیر مجاز است. ولی جرم تو خیلی سبکتر از اوست. ما از تو حمایت می‌کنیم.

باجلان، نشانی مخفی گاه قزل آغاج را در اختیار آن‌ها گذاشت... قزل آغاج در سیاه کمر حوالی همدان در خانه‌ای واقع در باغ نسبتاً بزرگی زندگی می‌کرد...

در همان موقع، که اکرم توی راهرو ایستاده بود، صدای باز شدن در اتاقی در طبقه بالا به گوشش خورد. هراسان شد، شتابان به طرف اتاقی که قدم یار و هاشم در آن جا مشغول سؤال پیچ کردن باجلان بودند، رفت... چند ضربه به در اتاق زد، قدم یار با شتاب از اتاق بیرون آمد، با صدای خفه‌ای پرسید:

- چی شده اکرم؟

اکرم گفت:

یک صدا شنیدم، صدای باز شدن در یک اتاق.

قدم یار به تندی پرسید:

- از کجا؟

اکرم آهسته گفت:

- از طبقه بالا، گمانم یک نفر آن جااست.

پسر رباط خان گفت:

- گمانم جلیل بیدار شده.

در همان موقع صدای پای کسی که قصد پایین آمدن از پله‌ها را داشت آرامش طبقه بالا را به هم زد... قدم یار، به داخل اتاق برگشت به هاشم گفت:

- مواظب باجلان باش تا من برگردم.

هاشم پرسید:

- کجا می‌خواهی بروی؟

قدم یار گفت:

- گمانم جلیل دارد می‌آید پایین.

بعد اکرم را به داخل اتاق کشید، به او گفت:

- همین جا باش.

پسر رباط خان از اتاق بیرون آمد... صدای پای جلیل روی پله‌ها هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد، روشنایی چراغ قوه‌ای روی پله‌ها افتاده بود، فضای تاریک آن جا را روشن کرده بود. قدم یار به سرعت به انتهای راهرو رفت... زیر پله‌ها مخفی شد.

جلیل، خواب آلود بود و به آرامی از پله‌ها پایین می‌آمد. او شکاری بود که با پای خود به دام نزدیک می‌شد، زحمت

قدم یار را کم کرده بود.

جلیل آخرین پله را طی کرد... روشنایی چراغ قوه‌ای در دست او، فضای تاریک راهرو طبقه اول را روشن کرده بود. قدم یار نگاهش را به شکار دوخته بود. جلیل به طرف اتاق باجلان رفت... در همان حال لوله سلاح کمری قدم یار به پشتش نشست:

- حرکت نکن.

جلیل در جا تکان خورد، وحشت زده و با لکنت پرسید:

- تو... تو کی هستی؟

پسر رباط خان با لحنی آمرانه گفت:

- پلیس!... این خانه در محاصره پلیس است.

جلیل گفت:

- من... من هیچ کاره هستم

قدم یار گفت:

- به اداره پلیس که رسیدیم می‌توانی حرف بزنی، حالا با هم

بر می‌گردیم بالا فوراً لباس می‌پوشی و بی‌سر و صدا راه

می‌افتی.

- باجلان کجاست؟

- این دیگر به تو مربوط نیست.

چنگ به شانه جلیل زد، او را به طرف پله‌ها کشاند... به دنبالش به طبقه بالا رفت... چراغ قوه را از دست او گرفت... جلیل در حالی که رنگ به صورت نداشت، سخت ترسیده بود با عجله لباس پوشید... قدم یار به او فرصت نداد بند کفش‌هایش را ببندد، او را از پله‌ها پایین آورد دم در اتاق باجلان که رسیدند قدم یار او را به طرف در اتاق هل داد... جلیل سکندری به طرف در اتاق رفت، تنه‌اش به در خورد و به داخل اتاق افتاد... تعادلش را از دست داد، کنار رختخواب باجلان افتاد...

قدم یار از دم در اتاق خطاب به هاشم گفت:

- این هم جلیل... حالا می‌توانیم حرکت کنیم.

باجلان پرسید:

- با ما دیگر کاری نداری؟

هاشم پوزخند زد و گفت:

- تازه اول کار است... بلندشو.

باجلان بلند شد، توی رختخواب نشست گفت:

- لااقل چراغ اتاق را روشن کنید.

قدم یار گفت:

- چراغ بی چراغ... همین چراغ قوه کافیت، بلندشو.

باجلان گفت:

- ولی من نمی‌توانم جایی را ببینم.

قدم یار به هاشم گفت:

- شنیدی باجلان چی گفت... بهش نشان بده چطور باید همه جا را ببیند.

باجلان هراسان از جا برخاست گفت:

- لازم نیست به من نشان بدهد.

جلیل خطاب به باجلان گفت:

- تو چطور نتوانستی صدای باز شدن در خانه را بشنوی؟
باجلان گفت:

- در برابر پلیس نمی‌شود مقاومت کرد.

هاشم، او را به طرف لباس‌هایش که در گوشه اتاق بود هل داد گفت:

- شانس آوردی که مقاومت نکردی.

اکرم، خودش را از اتاق بیرون کشید... قدم یار به او نزدیک شد آهسته گفت:

- تا این جا نقشه ما حسابی گرفته.

اکرم گفت:

- من می‌ترسم.

- از چی می ترسی؟

- خودم هم نمی دانم.

- ما همین الان به طرف مخفی گاه قزل آغاج حرکت می کنیم.

اکرم متعجب شد، گفت:

- مخفی گاه قزل آغاج؟

پسر رباط خان گفت:

- آره، باجلان هر چی می دانست به ما گفت. قزل آغاج در سیاه کمر توی یک خانه وسط یک باغ نسبتاً بزرگ زندگی می کند، به عبارت دیگر، مخفی گاه او آن جاست. آقابابا هم پیش اوست.

اکرم با نگرانی گفت:

- شاید علت ترس من همین باشد... روبرو شدن با قزل آغاج، کار آسانی نیست فکر نمی کنم بتوانی او را دستگیرش کنی.

قدم یار خنده ای کرد و گفت:

- کی گفته من می خواهم دستگیرش کنم!... می کشمش.

صدای هاشم از توی اتاق شنیده شد:

- راه بیفتید.

دو مرد قاچاقچی از اتاق بیرون آمدند... قدم یار از باجلان راجع به جنس قاچاق پرسید؟ او قسم خورد که روز قبل جنس ها به وسیله آقابابا به خریدار تحویل شده و قرار است جنس تازه تحویل بگیرند.

پسر رباط خان که نقش مأمور پلیس را بازی می کرد به هاشم گفت که خانه را بازرسی کند...

هاشم به سرعت از یله های طبقه دوم بالا رفت... چند دقیقه بعد برگشت. گفت:

- آن بالا از جنس قاچاق خبری نبود.

قدم یار به او گفت:

- جاهای دیگر را بگرد.

باجلان گفت:

- من که به شماها گفتم، جنس ها را تحویل خریدار دادیم.

هاشم خطاب به او گفت:

- پلیس به وظیفه اش عمل می کند.

او با عجله از راهرو خارج شد که به بازرسی خود در دیگر جاهای خانه ادامه دهد... آن ها در لباس مأمورین پلیس وارد خانه شده بودند و حالا برای حفظ عنوان ساختگی شان هم که بود، می بایست همه جا را بازرسی کنند.

قدم یار، علاوه بر موفقیت اجرای نقشه‌ای که طرح کرده بود، نشانی مخفی گاه قزل آغاج را نیز به دست آورده بود... این، هدف اصلی او بود. اکنون احساس می‌کرد که در یک قدمی قزل آغاج قرار گرفته و او را در تیررس قرار داده است.

وقتی بازرسی ساختگی پایان یافت. هاشم در زیر نور چراغ قوه‌ای که در دست قدم یار بود به بازرسی بدنی از باجلان و جلیل پرداخت... چند دقیقه بعد دست‌های دو مرد قاچاقچی را به وسیله دو رشته طناب بستند... در آن موقع، قدم یار به یاد آن شبی افتاد که او را در زیرزمین همان خانه، طناب پیچ کرده بودند و قصد کشتن او را داشتند...

قدم یار به اکرم قول داده بود به محض این که وارد همدان شوند، فردای آن شب او را به عقد خود در بیاورد. ولی اکنون اوضاع به گونه‌ای بود که او ناگزیر از اجرای بقیه نقشه اش بود از این می‌ترسید که اگر برای انجام قول خود در آن خانه بماند می‌بایست تا شب بعد صبر کنند و در این مدت خیلی اتفاقات ممکن بود رخ دهد... او تمام حواسش پش قزل آغاج بود که در سیاه کمر مخفی شده بود. دیگر فرصتی برای عقد کردن اکرم نداشت.

پسر رباط خان، سخت به قول و قرارهای خود پایبند بود...

دو مرد قاچاقچی دست بسته را رو به دیوار قرار داد، چراغ برق راهرو را روشن کرد، بعد اکرم را به گوشه‌ای کشاند، موضوع را با او در میان گذاشت... از آن جا که اکرم کینه قزل آغاج را به دل داشت، ترجیح داد، قدم یار، به ردیابی قزل آغاج بپردازد، او هم مثل یسر رباط خان به این نتیجه رسیده بود که اگر موضوع ازدواج را بر کاری دیگر، مقدم بدانند، این احتمال وجود دارد که آقابابا، به همدان برگردد و با قزل آغاج از سیاه کمر خارج شود و حوادثی دیگر روی دهد.

وقتی صحبت های آن‌ها تمام شد... هاشم پرسید:

- موضوع چیه؟

قدم یار گفت:

- حرکت می‌کنیم... همین الان.

هاشم گفت:

- اگر غیر از این، هر تصمیم دیگری می‌گرفتی، من یکی زیر

بار نمی‌رفتم.

اکرم گفت:

- نباید فرصت را از دست داد.

جلیل و باجلان، صدای یک زن به گوششان خورد... باجلان

مهلتی تا مری

در آن حال که رو به دیوار ایتساده بود، گفت:

- صدای یک زن آشنا به گوشم خورد!

هاشم به تندی گفت:

- شنیدی که شنیدی. منظورت چیه!

باجلان گفت:

- فکر نمی‌کنم شماها مأمور پلیس باشید.

هاشم گفت:

- بهتر است خفه خون بگیری... کار تو و جلیل از این

حرف‌ها گذشته.

قدم یار خطاب به هاشم گفت:

- باجلان با ما همکاری کرده، وضع او با جلیل فرق می‌کند،

من به او قول داده‌ام، تا آن جا که می‌توانم کمکش کنم. او با

ما کنار آمده.

جلیل نگران وضع خود شد... مضطربانه گفت:

- با من چه کار می‌خواهید بکنید!

قدم یار گفت:

- اگر آدم عاقلی باشی و سر و صدا راه نیندازی، شاید جان

سالم به در ببری.

هاشم دستش را به روی شانه جلیل گذاشت و گفت:

- خیلی دلم می‌خواهد یک کار خلاف بکنی... آن وقت سر و کارت با من خواهد بود، با یک گلوله سربی، مغزت را داغون می‌کنم... حالا خوب گوش کن، هر کاری گفتیم بی گفتگو باید انجام بدهی فکر مقاومت یا فرار را از کله پوکت بیرون کن... در ضمن یادت باشد که من تشنه خون تو و اربابت هستم.

جلیل سکوت کرد... در برابر تهدید هاشم، حرفی برای گفتن نداشت... باجلان هم حرفی نزد او در اندیشه صدای زن آشنا بود، در وضعی قرار گرفته بود که به آسانی نمی‌توانست افکارش را متمرکز کند و به شناخت صاحب صدای زن پردازد...

دو مرد قاچاقچی را از خانه بیرون بردند... آخرین نفر که به دنبال آن‌ها حرکت کرد، اکرم بود، او پس از خاموش کردن چراغ راهرو، از خانه خارج شد، در را پشت سرش بست... کوچه خلوت بود. تنها نگرانی قدم یار و هاشم برخورد با مأمورین گشت شبانه بود، با احتیاط قدم بر می‌داشتند... به واسطه کوچه که رسیدند، هاشم به سرعت جلو رفت که سر کوچه بایستد و مراقب خیابان باشد. قاچاقچی‌ها، یک اتومبیل جیب داشتند...

قدم یار ترجیح داد که با اتومبیل جیب خودشان که در واقع اتومبیل مسروقه شب حادثه قتل ساروق و آتش زدن خانه او بود حرکت کنند...

دو مرد قاچاقچی را روی صندلی عقب جیب نشاندند... قدم یار و اکرم روی صندلی جلو نشستند، رانندگی اتومبیل جیب به هاشم واگذار شد... قدم یار طوری نشست که بتواند مراقب جلیل و باجلان باشد، لوله سلاح کمری را رو به آنها گرفته بود.

وقتی حرکت کردند. قدم یار، یک بار دیگر به قاچاقچی‌ها هشدار داد، که اگر فکر می‌کنند می‌توانند با سر و صدا به راه انداختن، راه نجات خود را هموار کنند، سخت در اشتباه هستند، چون به مجرد این که یکی از آنها دست از پا خطا کند، یک گلوله نثارش می‌کنند.

جلیل، مضطرب و نگران بود، این اضطراب از وقتی در او شدت یافته بود که قدم یار، از همکاری باجلان حرف زده بود... جلیل سعی کرد به قدم یار بفهماند که او قصد فرار یا مقاومت ندارد و در ضمن جرمی هم مرتکب نشده است.

و اما باجلان، حرفی برای گفتن نداشت، او در اندیشه شناخت زن ناشناس بود که صدایش به گوش او آشنا آمده

بود و صد در صد مطمئن بود که صاحب صدا را می‌شناسد...
آن‌ها به سوی سیاه کمر می‌رفتند... پسر رباط خان می‌رفت
تا انتقام پدرش را از باقر برادر ناتنی پدرش که به اسم
مستعار «قزل آغاج» فعالیت غیر قانونی داشت به طرز
وحشتناکی بگیرد.

پسر رباط خان، در اندیشه گرفتن انتقام بود... و باجلان در
فکر شناخت زن که صدای او در گوشش طنین داشت...
ناگهان او را شناخت و با خود گفت: «خودش است... سارا»...
صدای قدم یار هم کم کم به گوشش آشنا می‌آمد... همین
که از همدان خارج شدند، ناگهان اسم قدم یار به ذهنش
رسید... این اسم را آسان پیدا نکرده بود، با مرور ذهنی
ماجرای آن شب که قدم یار را طناب پیچ کرده بودند و بعد
سارا با آزاد کردن او آن حادثه را به وجود آورد و آن‌ها
سرخه را با خود بردند موفق شد به خود اطمینان دهد که
یکی از دو مرد مسلح اسمش قدم یار است.

باجلان کشف مهمی کرده بود... دونفرشان را شناخته بود.
قدم یار و سارا... در شناخت آن‌ها تردید نداشت! او نتوانست
این کشف مهم را پیش خود نگهدارد و دم نزنند... در جای
خود حرکتی کرد. سکوتش را شکست گفت:

- شماها را شناختم
- هاشم به تندی گفت:
- منظورت از شماها کی باشد.
- قدم یار با خونردی گفت:
- منظورش من و اکرم هستیم.
- بعد رو کرد به باجلان گفت:
- خوشحالم که فهمیدی ما کی هستیم، حالا می‌توانی به جلیل هم بگویی چه کشف مهمی کرده‌ای.
- باجلان از خونردی قدم یار در شگفتی شد، او فکر می‌کرد وقتی موضوع شناسایی آن‌ها را مطرح کند قدم یار و سارا «اکرم» جا می‌خورند و اوضاع تا حدی عوض می‌شود.
- هاشم خندید گفت:
- پس هنوز مرا نشناخته چه جانوری هستم.
- قدم یار گفت:
- مطمئناً اسم ساروق به گوشش خورده.
- باجلان با شتابزدگی گفت:
- ساروق را می‌شناسم یعنی همه‌مان می‌شناسیمش. از دوستان حرفه‌ای قزلزل آغاج است.
- پسر رباط خان گفت:

- خدا رحمتش کند... عمرش را بین دوستانش تقسیم کرد، ولی به ارباب تو چیزی نرسید.

باجلان با لحنی که اضطراب و نگرانی او را آشکار می‌ساخت گفت:

- تو قدم یار هستی... آن زن هم اسمش سارا است.

اکرم با خشم گفت:

- آره، من همان سارا هستم، آن شب که یادت نرفته و شب‌های زیاد را قبل از آن شب که چه به روز من آوردید. جلیل سکوت چند دقیقه‌ای خود را شکست گفت:

- پس شما به ما حقه زدید، خودتان را پلیس معرفی کردید. پسر رباط خان گفت:

- اگر هم آن حقه را نمی‌زدیم، وضع شما همین می‌شد که حالا هست... باجلان را توی خواب غافلگیرش کردیم، تو را هم از پشت سر تازه اگر هم بیدار بودید، کاری از دستتان ساخته نبود. بخت یار شما بود که فرصت مقاومت کردن نداشتید، و الا کشته می‌شدید.

هاشم در تأیید سخنان قدم یار گفت:

- کشتن شما هنوز هم دیر نشده... کافیت یک کار خلاف دستور ما انجام بدهید.

اکرم گفت:

- من اگر به جای شما دوتا بودم، آن دوتا آشغال را همین جا می کشتم.

جلیل وحشت زده گفت:

- شما هر کاری بگویید من انجام می دهم.

قدم یار گفت:

- فعلاً اولین کاری که باید بکنی اینست که خفه خون بگیری.

باجلان از فکر حقه‌ای که به او زده بودند بیرون نمی رفت... او به تصور این که به دام مأمورین پلیس افتاده، اطلاعات خودش را مربوط به مخفی گاه قزل آغاج در اختیار قدم یار گذاشته بود و حالا خودش را از این بابت سرزنش می کرد... و این تصویری باطل بود. چرا که وقتی وادارش کردند راجع به اربابش هر چه می داند بگوید، لوله سلاح کمری هاشم با پوست بدنش آشنا شده بود، اگر سکوت می کرد او را در جا می کشتند... لب به سخن گشود، گفت:

- شماها مرا فریب دادید.

قدم یار گفت:

منظورم این است که اگر آن حقه را سوار نمی کردیم، تو

راجع به اربابت حرفی نمی‌زدی باجلان جواب احمقانه‌ای داد، گفت:

- نه، حرفی نمی‌زدم.

هاشم با عصبانیت گفت:

- گمانم وقتش رسیده که باجلان را برای همیشه ساکتش کنیم.

قدم یار خطاب به هاشم گفت:

- چه کارش داری رفیق... باجلان می‌خواهد با این حرف‌ها عقده‌اش را خالی کند خودش هم می‌داند که در برابر ما نمی‌توانست مقاومت کند.

جلیل خیلی زود قالب تهی کرده بود، او به قدم یار گفت:

- هر چه می‌خواهید بدانید از من پرسید.

هاشم گفت:

- گمانم جلیل می‌خواهد جای باجلان کله پوک را بگیرد.

اکرم با لحنی کینه آمیز گفت:

- باجلان را باید بکشید.

باجلان وحشت زده گفت:

- ولی... ولی من کار خلافی نکرده‌ام، هر چی می‌دانستم در

اختیاراتان گذاشتم.

قدم یار به باجلان یادآور شد که نشانی مخفی گاه قزل آغاج اگر درست نباشد به او امان نخواهد داد... مرد قاچاقچی اطمینان داد که نشانی درست است. و خود راهنمای آن‌ها خواهد بود.

فاصله بین همدان و سیاه کمر را کمتر از یک ساعت طی کردند... باجلان، راهنمایی آن‌ها را به عهده گرفت... طولی نکشید که اتومبیل آن‌ها در پشت دیوار مخفی گاه قزل آغاج از حرکت باز ایستاد... هاشم چراغ‌ها را خاموش کرد.

قدم یار رو کرد به باجلان، از او خواست که وضع ساختمان داخل باغ را برایش تشریح کند... باجلان بی آن که مکث کند، نقشه ذهنی ساختمان را برای پسر رباط خان ترسیم کرد.

هاشم به قدم یار پیشنهاد کرد که به او اجازه دهد، به تنهایی داخل باغ شود و جسد قزل آغاج را از آن جا بیرون بیاورد.

قدم یار، با پیشنهاد هاشم مخالفت کرد، او روبرو شدن با قزل آغاج را حق مسلم خود می‌دانست. یادش نرفته بود که برای انتقام گرفتن از قزل آغاج، در حضور پدرش رباط خان سوگند خورده بود. اکنون زمان انتقام گرفتن فرا رسیده بود.

انگیزه باقرخان - قزل آغاج - تا آن جا که قدم یار آن را تجزیه و تحلیل کرده بود، جز یک عشق چیزی دیگری نمی توانست باشد، عشق به سلیمه زن جوان و قشنگ رباط خان او را وادار کرده بود که برای تصاحب سلیمه، آن نقشه ناجوانمردانه را طرح و اجرا کند و برادرش را به پشت میله های زندان بفرستد.

حالا پس از گذشت ماه ها از آن ماجرا، خیلی چیزها عوض شده بود، قدم یار، مرد جوانی که همه چیزش را به خاطر انتقام جویی از دست داده و خود تحت تعقیب مأمورین بود به پشت دیوار خانه مردی که طراح اصلی تمامی آن ماجراها و سرگردانی او بود رسیده بود. هیچ چیز نمی توانست او را از اجرای بقیه نقشه اش باز دارد.

پسر رباط خان به هاشم گفت:

- مراقب آن ها باش تا برگردم.

هاشم با نگرانی گفت:

- و اگر برنگشتی!

قدم یار بی تأمل جواب داد:

- تا روشن شدن هوا صبر کن، اگر از من خبری نشد آن وقت هر کاری دلت خواست بکن ولی حواست به اکرم باشد،

مهلتی تا مرگ

دلم نمی‌خواهد به او آسیبی برسد.

اکرم به دنبال قدم یار از اتومبیل جیب پیاده شد...

دست‌هایش را به گردن او آویخت، او را بوسید گفت:

- دعا می‌کنم زنده برگردی، من همین جا منتظرت می‌مانم.

قدم یار، به آرامی بوسه‌ای بر گونه‌ی اکرم زد و گفت:

- اگر برنگشتم تو آزادی، می‌توانی یک زندگی دیگر برای

خودت درست کنی.

اکرم در حالی که بغض راه گلویش را می‌فشرد گفت:

- تو یا هیچکس! زندگی بدون تو برای من زندگی نیست...

اگر تو را از دست بدهم دوباره به مواد مخدر پناه می‌برم

شاید زندگیم زودتر به پایان برسد.

پسر رباط خان گفت:

- این دیوانگی است.

- تو این طور خیال کن.

- تو همراه برادرت باید برگردی پیش پدر و مادرت.

اکرم با ناراحتی گفت:

- از چیزهایی صحبت می‌کنی که اصلاً حاضر به شنیدنش

نیستم، من در صورتی بر می‌گردم پیش پدر و مادرم که تو

در کنارم باشی... تو را با همه‌ی وجودم دوست می‌دارم...

امیر عشیری

بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم.

دوباره قدم یار را بوسید اضافه کرد:

یک کار دیگر هم می‌توانم بکنم... از قزل آغاج انتقام می‌گیرم به هر قیمتی که شده این کار را می‌کنم، ولی خدا کند تو موفق شوی

پسر رباط خان، دستش را به صورت او کشید گفت:

- دعا کن، زنده برگردم.

اکرم صورتش را به صورت او گذاشت با صدای خفهای گفت:

- توی این دنیا همه‌ی امیدم تو هستی. هیچ کس را به

اندازه تو دوست ندارم حتی برادرم را.

هاشم به آن‌ها نزدیک شد، گفت:

- خواهر، بگذار برود.

قدم یار رو کرد به هاشم گفت:

- اگر من زنده برنگشتم سعی کن قزل آغاج را بکشی، بعد

مواظب اکرم باش. آن دو نفر را هم آزادشان کن... یک چیز

دیگر به خواهرم بگو که... هیچی، فراموش کن چی گفتم:

هاشم گفت:

- طوری حرف می‌زنی انگار که دم مرگ هستی.

قدم یار با لحنی محکم گفت:

- دم مرگ یا دور از مرگ، به هر حال مهلتی است تا مرگ...
پس چه بهتر که وصیت کنم، باز هم می‌گویم اگر از این
خانه زنده بیرون نیامدم سعی کن از خواهرت اکرم مواظبت
کنی. این طور خیال کنی که او زن من بوده و زندگی
گذشته‌اش به آن شکل نبوده به پدر و مادر و قوم و
خویش‌ها به همه‌ی آن‌هایی که از جریان غیبت اکرم اطلاع
دارند، بگو که او زن قدم یار پسر رباط خان بوده خلاصه
هیچکس نباید چیزی از زندگی گذشته او بداند... این طور،
روح من آرامش ابدی خواهد داشت.

هاشم با ناراحتی عمیق گفت:

- ممکن است تمامش کنی، هیچ دلم نمی‌خواهد از این
حرف‌ها بشنوم، تو موفق می‌شوی، تو زنده از این خانه بیرون
می‌آیی... تو را به خدا این افکار دلهره آور را از سرت بیرون
کن.

قدم یار، تفنگ برنو را از توی جیب برداشت، گفت:

- به امید دیدار.

اکرم با صدایی که معلوم بود بغض گلویش را می‌فشرد گفت:

- تو باید برگردی قدم، من همین جا منتظرت می‌مانم.

پسر رباط خان آهسته گفت:

- دل و جرأت داشته باش عزیزم.

بعد رو کرد به هاشم گفت:

- کمکم کن از دیوار بروم بالا.

هاشم سلاح کمری خود را به دست اکرم داد که او مراقب دو مرد قاچاقچی باشد... او و قدم یار به دیوار باغ نزدیک شدند. هاشم پشتش را به دیوار تکیه داد. دست‌هایش را قلاب کرد، پسر رباط خان تفنگ برنو را کنار دیوار گذاشت، پایش را در قلاب دست‌های هاشم قرار داد. خودش را بالا کشید، دست‌ها را به لبه دیوار گرفت. بعد پای دیگرش را روی شانه او گذاشت و خودش را به بالای دیوار کشید... هاشم تفنگ برنو را به دست او داد... قدم یار، به داخل باغ پرید. پای دیوار روی پنجه پاهایش نشست، نگاهی به میان درخت‌ها افتاد، ... باجلان به او گفته بود که ساختمان یک طبقه در انتهای باغ واقع شده. پسر رباط خان در فضای تاریک باغ به جستجوی شبخ ساختمان پرداخت... سرانجام شبخ ساختمان در میدان دیدش قرار گرفت، آهسته از جا بلند شد، همه جا آرام و ساکت بود. کمترین صدایی شنیده نمی‌شد... قدم یار از کنار دیوار به راه افتاد راه اطمینان بخشی را انتخاب کرده بود... به منطقه‌ای رسید که با شبخ

ساختمان چندان فاصله‌ای نداشت... پاورچین پاورچین به ساختمان نزدیک شد.

قدم یار زیر یک پنجره باز که جلو آن با میله‌های آهنی گرفته شده بود نشست... چند لحظه‌ای که از رسیدنش به آن جا گذشت با احتیاط از جا بلند شد، از لبه پنجره به داخل اتاق تاریک نگریست... جز تاریکی چیز دیگری ندید... صدای آرام خر و پف کسی که در خواب بود به گوشش خورد. حدس زد. آقابابا، توی آن اتاق خوابیده به نقشه ذهنی که باجلان از ساختمان مخفی گاه قزل آغاج ترسیم کرده بود مراجعه کرد... حدسش درست بود. آن اتاق به آقابابا تعلق داشت... اتاقی که قزل آغاج و احتمالاً سلیمه در آن جا خوابیده بودند در طرف دیگر ایوان واقع بود... پسر رباط خان این را می‌دانست. او بر اعصاب خویش تسلط یافته بود. آخرین کلام اکرم در گوشش صدا کرد: «تو باید برگردی قدم... من همین جا منتظرت می‌مانم.» او، قدم یار، در زمان انتقام گرفتن از قزل آغاج «باقرخان» عموی ناتنی خود قرار گرفته بود. با او چند قدم بیشتر فاصله نداشت، ولی پیمودن این چند قدم در عین حال که او می‌توانست به سرعت انجام دهد، کاری دشوار بود... دشوار از این نظر که طبق نقشه‌ای

که در ذهن خود طرح کرده بود می‌بایست عمل کند. هدفش این نبود که سر و صدا بلند شود و به دردرسر بیافتد...

پسر رباط خان به در بسته اتاق قزل آغاج می‌اندیشید که چگونه می‌تواند خود را به داخل اتاق برساند و شکار خواب رفته را پیدا کند و لوله سلاح کمریش را روی سینه او بگذارد!...

قدم یار به این فکر افتاد که چند ضربه به در اتاق قزل آغاج بزند، و وقتی صدای قزل آغاج را از پشت در شنید، او با صدای خفهای که شناخت آن مشکل می‌شود در جوابش بگوید که چند نفر وارد باغ شده‌اند و همین که قزل در اتاق را باز کرد. لوله تفنگ بر نو را روی سینه او بگذارد و به این طریق و با این حقه داخل اتاق شود... این تنها راه ورود به اتاق قزل بود...

در همان لحظاتی که قدم یار، روی این نقشه فکر می‌کرد. ناگهان صدای خشک باز شدن در اتاقی سکوت و آرامش آن جا را به هم زد... صدای باز شدن دراز آن طرف ایوان بود. پسر رباط خان در حالی که پشتش را به دیوار چسبانده بود، جلو رفت... اندکی سرش را جلو برد که فضای جلو ایوان را

مهلتی تا مرگ

ببیند... صدای پا به گوشش خورد...

در همان موقع صدای باز شدن در اتاقی که قدم یار در پشت دیوار آن مخفی شده بود برخاست... و بعد صدای خواب آلود یک مرد:

- کی هستی؟!

صدای مردی از آن طرف ایوان جواب داد:

- نترس من هستم... برو بخواب.

پسر رباط خان هر دو صدا را شناخت... اولی صدای آقابابا بود و دومی که بعد از سال‌ها به گوشش آشنا می‌آمد صدای باقرخان عموی ناتنی خود سال‌ها بود که صدای او را نشنیده بود. با آن که صدای باقرخان - قزل آغاج - اندکی تغییر یافته بود، مرد ماجراها خیلی زود توانست صدای او را بشناسد...

آقابابا پرسید:

- طوری شده؟

قزل آغاج گفت:

- اگر یک مستراح توی ساختمان بود، دیگر لازم نبود از اتاقم بیایم بیرون.

آقابابا خنده‌ای کرد گفت:

- همه‌اش تقصیر بطری‌های آبجوست... حالا مواظب باش
لخت آمدی بیرون سرما نخوری.

قزل آغاچ ایستاد گفت:

- نترس، سرما نمی‌خورم.

بعد پرسید:

- کی قرار است بچه‌ها وارد شوند؟

آقابابا گفت:

- فردا صبح... دیشب که بهت گفتم.

- آره، هیچ یادم نبود.

- وقتی آن‌ها وارد شدند، اگر من خواب بودم بیدارم نکن

خودت دست به کار شو.

- خیالت راحت باشد.

- برو بخواب.

صدای پای قزل آغاچ و به دنبال آن صدای بسته شدن در
اتاق آقابابا شنیده شد... بعد روشنایی چراغ قوه‌ای روی زمین
جلو ایوان افتاد. شب قزل آغاچ در پشت روشنایی چراغ
قوه‌ای به وضوح دیده می‌شد. قدم یار چشم به او دوخته
بود... مرد قاچاقچی به طرف مستراح که کمی دور از
ساختمان بود رفت...

بهترین فرصت که به ندرست ممکن است در این گونه مواقع پیش بیاید، رو در روی پسر رباط خان بود. او در اندیشه راه ورود به اتاق قزل آغاج بود، تصمیم خودش را گرفته بود که با اجرای نقشه‌ای که طرح کرده بود، چند ضربه به در اتاق او بزند و با یک یورش برق آسا داخل اتاق شود. اکنون بخت به کمکش آمده بود و به راحتی می‌توانست داخل اتاق قزل آغاج شود.

پسر رباط خان از پشت دیوار بیرون آمد، خودش را به ایوان رسانید با سر پنجه راه می‌رفت که صدایی بلند نشود... در اتاق مرد قاچاقچی نیمه باز بود قدم یار داخل اتاق شد. و در گوشه‌ای مخفی شد... با آن که فضای اتاق تاریک بود و چشم‌های او به تاریکی عادت کرده بود، کم و بیش احساس می‌کرد که یک نفر دیگر هم توی اتاق خوابیده...

همین که صدای پای قزل آغاج را قدم یار شنید، انگشتش به روی ماشه تفنگ برنو قرار گرفت بی آن که هراسی به دل راه دهد، منتظر ورود عموی جنایتکارش بود تا آن طور که دلش می‌خواست از او انتقام بگیرد.

صدای پای قزل آغاج - باقر خان - هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد... قدم یار چشم به در اتاق دوخته بود. روشنایی چراغ

قوه‌ای از بیرون به داخل اتاق افتاد، فضای آن جا را روشن کرد. پسر رباط خان، چشمش به سلیمه زن پدر خود افتاد. سلیمه نیمه عریان روی تخت‌خواب دو نفره خوابیده بود چهره‌اش به زن‌های بدکاره می‌ماند. او زن شوهرداری بود که به راه هرزگی رفته بود.

همین که قزل آغاج داخل اتاق شد، قدم یار توانست چهره خشن او را به وضوح ببیند، چهره‌ای که سال‌ها ندیده بود و اکنون آمده بود تا چهره عموی ناتنی خود را به خاک بکشد. قزل آغاج یکدست، چراغ قوه‌ای روشن را کف اتاق گذاشت. در اتاق را بست، بعد چراغ قوه‌ای را برداشت، جز یک شلوار یارچه‌ای راهراه تن پوش دیگری نداشت. روی تخت‌خواب در کنار سلیمه نشست چراغ قوه‌ای را خاموش کرد. آن را زیر بالش گذاشت و نفس بلندی کشید.

قدم یار مطمئن بود، آدمی مثل باقرخان - قزل آغاج - سلاح کمری خود را زیر بالشتش می‌گذارد که در موقع بروز خطر بتواند به سرعت آن دسترسی پیدا کند. روی این فکر می‌بایست هوای او را در موقع غافلگیر کردنش داشته باشد.

پسر رباط خان، از پشت سر به قزل آغاج نزدیک شد. همین که بالای سرش رسید، چراغ قوه‌ای را روشن کرد، نور آن را

به صورت او انداخت... قزل آغاچ تازه پلک‌هایش را بسته بود.
هراسانچشم باز کرد بلند شد نشست... قدم یار لوله تفنگ
برنو را به پشت برهنه او گذاشت با لحن آمرانه و تهدیدآمیز
گفت:

- حرکت نکن.

قزل آغاچ با همه خشونت ذاتی و دل و جرأتی که داشت
ترسید، پرسید:

- تو کی هستی؟

قدم یار چراغ قوه‌ای خود را روی بالش گذاشت، خیلی سریع
دستش را به زیر بالش برد، سلاح کمری قزل آغاچ را بیرون
کشید. آن را در جیب نیم تنه‌اش گذاشت دوباره چراغ
قوه‌ای را برداشت... قزل آغاچ سخت به وحشت افتاده بود
احساس می‌کرد که جان‌ش سخت به خطر افتاده. آن چه که
او را گیج کرده بود، وجود قدم یار بود که ناگهان غافلگیرش
کرده بود... دوباره پرسید:

- تو کی هستی؟

قدم یار گفت:

- یک آشنای خیلی نزدیک.

قزل گفت:

- صدات به گوشم آشناست.
- پسر رباط خان گفت:
- باید هم آشنا باشد... من قدم یار هستم، تو هم باقرخان که اسم قزل آغاج را برای خودت انتخاب کردی یک جنایتکار، یک قاچاقچی.
- باقرخان خندید، خنده‌اش ساختگی و نشانه‌ای از درماندگیش بود، گفت:
- برادرزاده عزیزم، چرا مثل سارقین به دیدنم آمدی.
- پسر رباط پوزخند زد و گفت:
- این طوری بهتر می‌توانستیم همدیگر را ببینیم.
- بیا جلو می‌خواهم ببینمت.
- هنوز وقتش نرسیده.
- از من چی می‌خواهی؟
- قدم یار گفت:
- جون کثیف را.
- قزل آغاج با خنده ساختگی گفت:
- شوخیت گرفته.
- قدم یار گفت:
- آره این هم یک جور شوخی است... می‌دانی عزرائیل به

من مأموریت داده که چون تو را بگیرم. البته به ضرب گلوله
سربی... تو و آن زن هرزه کثیف که شوهرش توی زندان
است.

قزل آغاج با صدایی لرزان گفت:

- سلیمه با پای خودش آمد پیش من.

- خفه خون بگیر.

- تو دیوانه شدی.

پسر رباط خان همراه با نور چراغ قوه‌ای نگاهی به دور و بر
اتاق انداخت. چراغ نفت سوز را توی طاقچه دید. جلو رفت
در حالی که مراقب باقرخان بود، چراغ را روشن کرد. همان
موقع قزل آغاج دستش را به زیر بالش خود برد... قدم یار
متوجه شد، گفت:

- با چراغ قوه‌ای که نمی‌شود تیراندازی کرد. اسلحه‌ات پیش
من است. حالا خوب مرا نگاه کن شاید پسر رباط خان را
بشناسی.

قزل آغاج به التماس افتاد، گفت:

- گوش کن قدم، من... من در آن جریان دخالت نداشتم.
آران را پدرت کشته بود. همه دلایل و مدارک علیه او بود.
قدم یار جلو رفت، با قنداق تفنگ به سینه او کوبید گفت:

- آران را تو به قتل رساندی، چون می خواستی پدرم به زندان بیفتد و سلیمه را تصاحب کنی.

قزل آغاچ ملتسمانه گفت:

- این دروغ است.

پسر رباط خان با دستش محکم به صورت او کوبید، گفت:

- کار هر دوتان تمام است، همان موقع که وارد اتاق شدی می توانستم بکشم، ولی ترجیح دادم اول محاکمات بکنم، بعد تیرباران حالا، آن زن هرزه را بیدارش کن. دلم نمی خواهد توی خواب غزل خداحافظی را بخواند لااقل باید بداند به دست که کشته می شود.

قزل آغاچ متوحش و نگران بود. تنها راه نجاتی که به فکرش رسید این بود که جان خودش و سلیمه را با پول از مرگ حتمی نجات بدهد، سعی کرد پسر رباط خان را به آینده درخشانی که با پول او می تواند برای خود بسازد فریب بدهد... ولی قدم یار کسی نبود که با کلمات فریبنده و توخالی او از تصمیمی که گرفته باز گردد. او بکپارچه خشم و نفرت بود. برای پدرش قسم خورده بود که انتقام او را از قزل آغاچ می گیرد... حتی موقعی که فهمید قزل آغاچ، کسی جز عموی ناتنی او باقرخان نیست، احساس کینه آمیزش

مهلتی تا مرگ

عوض نشد. حالا بالای سر او ایستاده بود...

سلیمه زن پدر خیانتکارش نیز در طرف دیگر تخت خوابیده بود.

قدم یار، آماده کشتن هر دوی آنها بود. هیچ عاملی نمی‌توانست او را از کشتن آنها باز دارد به سوگندی که خورده بود پای بند بود.

قزل آغاج گفت:

- حاضرم تو را در کارهای خود شریک کنم.

قدم یار گفت:

- حالا دیگر دیر شده!...

اضافه کرد:

- سلیمه را بیدارش کن.

قزل آغاج، دستش را به شانه عریان سلیمه گذاشت. او را تکان داد و صدایش کرد... زن به خواب سنگینی فرو رفته بود، به نظر می‌آمد خواب سنگین او ناشی از نوشیدن مشروب باشد. سلیمه ناله‌ای کرد. روی پهلوی چپ غلتید... قزل آغاج او را بیدار کرد... سلیمه چشم‌های خواب آلودش را به قزل آغاج دوخت، به حالت اعتراض گفت:

- چرا نمی‌گذاری بخوابم.

قدم یار از بالای تخت به سلیمه نزدیک شد، سیلی محکمی به صورت او زد، گفت:

- بیدار شو زن هرزه.

سلیمه بر اثر درد شدید که از سیلی قدم یار به روی صورتش احساس کرد بقایای مستی از سرش پرید، چشم باز کرد... همین که قدم یار را بالای سر خود دید، بهت زده به او خیره شد، پنداشت خواب می بیند، بلند شد نشست. قدم یار بجای اول خود برگشت، روبروی آن ها ایستاد. خطاب به سلیمه گفت:

- خوب نگاه کن بین مرا می شناسی!

سلیمه به قزل آغاچ نگاه کرد... غزل گفت:

- خودش است. قدم یار پسر رباط خان، آمده هردومان را بکشد.

سلیمه از ترس، بر خود لرزید رنگ از صورتش پرید... به قدم یار نگاه کرد، وحشت زده گفت:

- تو نباید مرا بکشی... من... من گول این مرد را خوردم. او بود که مرا فریب داد.

پسر رباط خان گفت:

- حالا با هم می میرید... تو یک زن هرزه هستی. یک زن

مهلتی تا مرگ

هرجایی که با داشتن شوهر مرتکب خیانت شدی، مجازات

زنی مثل تو، فقط مرگ است، مرگ!

سلیمه به التماس افتاد:

- مرا نکش، بگذار بروم، قسم می‌خورم که برگردم پیش
شما.

قدم یار گفت:

- ولی من جای بهتری برای تو و این کثافت در نظر

گرفته‌ام. گورستان، آن جا تنها جایی است که شما دوتا

می‌توانید برای ابد در کنار هم باشید...

سلیمه وحشت زده گفت:

- نه، من نمی‌خواهم بمیرم.

قزل آغاج گفت:

- این پسر دیوانه شده انتقام بی دلیل چشم‌هایش را کور

کرده.

بعد خطاب به برادرزاده‌اش گفت:

- وقتی سرخه را با اتومبیلی که به من تعلق داشت دزدیدی،

می‌توانستم به افرادم بگویم تو را پیدات کنند ولی این کار را

نکردم. چون برادرزاده‌ام بودی و نمی‌خواستم به تو صدمه‌ای

برسد و حالا می‌فهمم که نباید به تو رحم می‌کردم. همان

موقع باید می فهمیدم که مستحق مرگ هستی.

پسر رباط خان گفت:

- خیلی دلم می خواست آن ها را به تعقیبم می فرستادی
چون جنازه شان را پیدا می کردی. حالا هر کاری می گویم
بکن.

قزل آغاچ پرسید:

- چه کار باید بکنم؟

قدم یار گفت:

- آقابابا را صداش کن.

قزل آغاچ هنوز در حالت گیجی به سر می برد، او بی خبر از
این که پسر رباط خان، صدای آقابابا را شنیده به این فکر
افتاد که او را در کنار ماجرا نگه دارد شاید که بتواند اوضاع و
احوال را به حال اولش باز گرداند، پس از اندکی تفکر گفت:
- به جز من و سلیمه، کسی دیگری توی این خانه نیست.

پسر رباط خان پوزخندی تمسخرآمیز زد، گفت:

- بدجوری قاطی کردی عموجان... توی اتاق آن طرف ایوان،
یک نفر خوابیده که اسمش آقاباباست. من و او، خیلی خوب
همدیگر را می شناسیم...

قزل جا خورد. گفت:

مهلتی تا مرگ

- پس تو می‌دانستی او اینجاست!

- من خیلی چیزها می‌دانم عموجان.

- با آقابابا چه کار داری؟

قدم یار با تمسخر گفت:

- آمدم بازدیدش را پس بدهم، دلم برای قیافه متوحشش

تنگ شده، وانگهی جمع ما، یک نفر کم دارد.

قزل آغاج پرسید:

- وقتی آقابابا جوابم را داد، چه بهش بگویم.

قدم یار به طرف در اتاق رفت، قفل در را باز کرد، از در

فاصله گرفت، کنار دیوار ایستاد، گفت:

- بهش بگو بیاید این جا.

سلیمه وحشت زده گفت:

- قدم یار، می‌خواهد همه‌مان را قتل عام کند.

قزل آغاج در حالی که نگاهش به برادرزاده‌اش بود گفت:

- تو که به قصد کشتن ما نیامدی این جا.

قدم یار به تندى گفت:

- دیگه داری زیادی حرف می‌زنی... آقابابا را صداش کن.

قزل آغاج، آب دهانش را قورت داد. سینه‌اش را صاف کرد و

با صدای بلند، آقابابا را صدا کرد... از آن سوی ایوان صدایی

نیامد... قدم یار به او گفت دوباره صداش کند... قزل آغاچ که چاره‌ای جز اطاعت از دستورات برادرزاده‌اش نداشت، دوباره آقابابا را صدا کرد...

کمی بعد صدای باز شدن در اتاق آقابابا به گوش آن‌ها خورد، به دنبال آن، صدای آقابابا، شنیده شد پرسید:

- قزل، تو بودی صدام کردی؟

قزل آغاچ جواب داد:

- آره، من بودم، سا این جا کارت دارم، عجله کن.

صدای پای آقابابا روی آجر فرش ایوان شنیده شد... وقتی به پشت در اتاق اربابش رسید، ایستاد، وجود سلیمه را در آن جا، مانع از ورود خود به اتاق قزل می‌دانست. از پشت در پرسید:

- با من چه کار داری قزل؟

قزل آغاچ به قدم یار نگاه کرد، بعد در جواب آقابابا گفت:

- بیا تو، کار مهمی دارم.

- ولی سلیمه آنجاست.

- مانعی ندارد.

آقابابا، به آرامی در اتاق را گشود، قدم به آستانه گذاشت، نگاهش به داخل اتاق افتاد. از نقطه‌ای که او ایستاده بود

نمی‌توانست ارباب و معشوقه‌اش را که روی تخت‌خواب در کنار هم نشسته و رنگ به صورت نداشتند ببیند. او هیچ چیز غیر عادی نمی‌دید. چراغ نفت سوز، توی طاقچه می‌سوخت.

- قزل؟

- گفتم بیا تو، چرا دم در ایستادی.

آقابابا، از میان در گذشت، در همان لحظه قدم یار که سمت راست او، چسبیده به دیوار ایستاده بود، لوله تفنگ برنو، را به طرف او برد، سر لوله را به گردن او گذاشت و با لحنی آمرانه و تهدیدآمیز گفت:

- از جات حرکت نکن.

آقابابا مردی که در میان قاچاقچی‌ها جایی برای خود باز کرده بود، جواب گلوله را با گلوله می‌داد و از کوره راه‌های صعب العبور در شب‌های ظلمانی گذشته بود و ترس برایش معنا و مفهومی نداشت. ناگهان لرزید، درجا میخکوب شد. از حالت خواب آلودگی بیرون آمد، احساس ترس کرد. با آن که صدای قدم یار به گوشش آشنا آمد، ضربه غافلگیری چنان سریع و گیج‌کننده بود که توان تمرکز فکری را از او گرفته بود. جرأت این که سرش را به راست بگرداند و

صاحب صدا را ببیند نداشت.

قزل آغاچ، اندکی بر اعصاب خرد شده‌اش تسلط یافته بود.

آقابابا را مخاطب قرار داد پرسید:

- گمانم بشناسیش... قدم یار، ضرب شست نشان داده،

ظاهراً آمده انتقام بگیرد.

آقابابا حیرت زده گفت:

- قدم یار!

پسر رباط خان لوله تفنگ را به گردن آقابابا فشرده، گفت:

- آره، خودم هستم. آمدم بازدیدت را پس بدهم.

آقابابا در حالی که نگاهش به قزل آغاچ بود گفت:

- موضوع چیه؟

قدم یار گفت:

- عزرائیل، مرا مأمور کرده که جان شما سه نفر را بگیرم.

سلیمه به گریه افتاد گفت:

- تو... نباید مرا بکشی.

بعد اشاره به قزل آغاچ کرد، ادامه داد:

- این، مرا فریب داد، گولم زد.

قزل آغاچ نیمرخ به طرف سلیمه برگشت و با دستش به

صورت او کوبید، گفت:

- تو از روز اولش هرزه بودی، تو به شوهرت خیانت کردی، حالا پسرش آمده، از تو انتقام بگیرد.

آقابابا مضطربانه گفت:

- ولی من که کاره‌ئی نبودم.

قدم یار با لوله تفنگ به پشت آقابابا زد، گفت:

- برگرد تا بهت بگویم چه کاره بودی.

همین که آقابابا، به روی پاشنه چرخید که رو در روی یسر رباط خان قرار گیرد... قدم یار، تفنگ برنو را توی دست‌هایش چرخاند، و با پهنای قنداق آن محکم به صورت آقابابا کوبید... مرد قاچاقچی فریادی از درد کشید و بر کف اتاق افتاد...

قدم یار لوله تفنگ برنو را رو به قزل آغاج که از درد به خودش می‌پیچید و ناله می‌کرد... و سلیمه گرفت... گفت:

- سهم آقابابا، بیش از این نبود.

سلیمه وحشت زده در حالی که دست‌هایش را رو به قدم یار تکان می‌داد گفت:

- هیچ معلوم هست چه کار می‌خواهی بکنی.

قزل آغاج خطاب به معشوقه‌اش گفت:

- مگر نشنیدی... برادرزاده‌ام آمده انتقام بگیرد.

قدم یار گفت:

- طوری حرف می‌زنی که انگار موضوع جدی نیست...

بعد با لحنی کینه آمیز ادامه داد:

- نقشه قتل آران را تو کشیدی که سلیمه زن برادرت را به

چنگ بیاوری، موفق هم شدی ولی این نقشه تو به قیمت

محکومیت پدرم تمام شد... بعد شما هم نقشه سرقت یکصد

رأس گوسفند را کشیدی... عشق این زن هرزه، تو را به

جنون کشیده بود. همه چیز را فدای این عشق کردی و حالا

من پسر رباط خان آمده‌ام که به عشق جنون آمیز تو و

سلیمه پایان بدهم...

قزل آغاج گفت:

- تو اشتباه می‌کنی برادرزاده عزیزا

قدم یار گفت:

- کی گفته من اشتباه می‌کنم!

قزل گفت:

- من نمی‌دانم، ولی نقشه قتل آران، را من نکشیدم، سرقت

گوسفندها هم کار من یا افرادم نبود. تو باید دنبال قاتل

اصلی بگردی، من، می‌دانم آران را کی به قتل رسانده

گوسفندها را هم او سرقت کرده. ولی شرطش اینست ه تو

دست از این لجاجت و کینه توزی برداری... قسم می خورم، کمکت کنم. حتی تمام خسارت تو و پدرت را شخصاً بپردازم... من عموی تو هستم.

قدم یار پرسید:

- اسم قاتل آران چیه؟

قزل گفت:

- آران را ساروق به قتل رساند.

پسر رباط خان از روی خشم خندید گفت:

این یکی را کور خواندی... من شاهی دارم که حاضر است قسم بخورد نقشه قتل آران را تو کشیدی. آن چوپان بدبخت و بی گناه را قربانی کردی که بتوانی پدرم را به اتهام قتل به چنگ قانون بیندازی. فقط از این راه می توانستی سلیمه را تصاحب کنی. یک زن شوهردار... تو و سلیمه هردوتا مستحق مرگ هستید.

سلیمه، ملتمسانه گفت:

- من که بهت گفتم، قزل آغاچ گولم زد.

قزل آغاچ گفت:

- کاش می دانستم کی به تو گفته که آران را من کشتم.

قدم یار گفت:

- افراد وفادارت... سرخه همه چیز را برایم تعریف کرده بود.
خدا رحمتش کند... باجلان و جلیل هم همه چیز را اعتراف
کردند... ولی از همه مهم‌تر، سارا است.

قزل آغاج از شنیدن اسم سارا یکه خورد، گفت:

- سارا آن زن معتاد و کثیف!

پسر رباط خان با خشم گفت:

- خفه خون بگیر. سارا را تو به اعتیادکشاندی، تو فریبش
دادی. وقتی از او سیر شدی مثل تقاله شراب انداختیش
دور... چون سلیمه جای او را گرفته بود.

قزل گیج شده بود... پرسید:

- افرادم کجا هستند... باجلان و جلیل را می‌گویم.

قدم یار با دستش به بیرون اتاق اشاره کرد، گفت:

- آن‌ها همین جا هستند، هردوشان را خیلی راحت به دام
انداختیم.

قزل آغاج با عصبانیت گفت:

- باید می‌دانستم آن‌ها آدم‌های بی عرضه‌ای هستند... آن‌ها
را کجا به دام انداختی؟

پسر رباط خان گفت:

- تو همان خانه‌ای که خودت می‌دانی همان جایی که مرا به

دام انداخته بودند بعد سارا که اسم اصلیش اکرم است، مرا نجات داد... می‌دانی، سارا یک کلید داشت. خیلی آرام در خانه را باز کردیم. باجلان را توی خواب غافلگیرش کردیم... جلیل هم با پای خودش به دام افتاد... آن‌ها آدم‌های بی عرضه‌ای نبودند.

قزل پرسید:

- سرخه را تو کشتی.

قدم یار گفت:

- برای تو چه فرقی می‌کند که او را من کشته باشم یا یک نفر دیگر!...

قزل گفت:

- من باید بدانم سرخه را کی کشته.

قدم یار به تندی گفت:

- لازم نکرده بدانی.

سلیمه با لحنی فریبنده گفت:

- گوش کن قدم... من... من اعتراف می‌کنم از کاری که

کردم پشیمان هستم. حالا خواهش می‌کنم مرا آزاد بگذار...

مرا با خودت ببر قره تپه. اگر هم از من متنفری آزادم کن.

قول می‌دهم از این شهر و دیار بروم یک جای دور.

پسر رباط خان گفت:

- تو زن پدر من هستی... رباط خان باید تو را آزادت کند...
وانگهی حالا دیگر دیر شده. من کاری نمی‌توانم بکنم جز
این که چندتا گلوله نثار تو و معشوق یکدست کنم.

قزل آغاج با عصبانیت گفت:

- پس چرا معطلی!

قدم یار گفت:

- فکر می‌کنم شنیده باشی. وقتی محکوم به مرگی را
می‌برند پای چوبه دار، اول حکم دادگاه را می‌خوانند، بعد
طناب را به گردنش می‌اندازند... من هم دارم حکم
محکومیت شما دوتا را می‌خوانم در ضمن می‌خواهم آزادتان
بگذارم که هر وصیتی دارید بکنید.

قزل آغاج به این فکر افتاد که متوسله به حيله شود... او
گفت:

- به محکومین مرگ اجازه نماز خواندن هم می‌دهند... من
می‌خواهم دو رکعت نماز بخوانم.

پسر رباط خان خنده‌اش گرفت... گفت:

- آدم فاسد و گناهکاری مثل تو بدون نماز باید اعدام شود.

سلیمه گفت:

- ولی من که پشیمان شده‌ام، می‌خواهم نماز بخوانم. قدم
یار گفت:

- هر دوتان کور خواندید... من هر دوی شما را در کنار هم
می‌کشم که وقتی مأمور دولت جسدتان را پیدا کردند،
تصدیق کنند که هر دوی شما مستحق مرگ بودید.

ناگهان صدای زنی از بیرون اتاق برخاست:

- هر دوی آن‌ها را من می‌کشم.

قدم یار سرش را به طرف در برگرداند... اکرم در آستانه
ایستاده بود. سلاح کمری در دستش بود. متعجب شد
پرسید:

- تو اینجا چه کار می‌کنی اکرم؟

اکرم داخل اتاق شد... نگاه تندش را به قزل آغاج و سلیمه
انداخت، در جواب قدم یار گفت

- آمدم انتقامم را از این دو نفر بگیرم... آن‌ها را واگذار کن به
من.

قزل آغاج از دیدن اکرم که او را به اسم سارا می‌شناخت
احساس کرد حالا دیگر کمترین امیدی به نجات خود
ندارد... به التماس افتاد:

- گوش کن سارا...

اکرم با خشم گفت:

- اسم من اکرم است، نه سارا.

قزل با همان لحن گفت:

- من... من اعتراف می‌کنم که در حق تو بد کردم... حالا

خواهش می‌کنم گذشت داشته باش.

اکرم از روی خشم و کینه پوزخند زد گفت:

- که گفתי گذشت داشته باشم... تو یک آشغال این اجتماع

هستی و باید کشته شوی.

قدم یار خطاب به اکرم گفت:

- تو نباید می‌آمدی این جا.

اکرم در اوج خشم و نفرت بود. در حالی که نگاهش به قزل

آماج بود در جواب قدم یار گفت:

- تو دخالت نکن پسر رباط خان... مدت‌هاست آرزوی این

لحظه را داشتم... حالا به هیچ قیمتی حاضر نیستم خودم را

کنار بکشم.

او کمی جلوتر رفت... اضافه کرد:

- خداحافظ آشغال‌های اجتماع.

قدم یار یک قدم به طرف اکرم برداشت که سلاح کمری را از

دست او بگیرد... ولی اکرم، لوله سلاح کمری را متوجه او

کرد تهدیدش کرد که اگر به او نزدیک شود شلیک می‌کند...
پسر رباط خان به جای خود برگشت...

اکرم حالتی عصبی داشت. خون جلو چشم‌هایش را گرفته بود، هیچ چیز جز انتقام گرفتن از قزل آغاچ نمی‌توانست به او آرامش ببخشد...

اکرم دست مسلحش را کمی بالاتر گرفت... صدای شلیک چند گلوله برخاست... سلیمه و قزل همان طور که در کنار هم روی تخت‌خواب نشسته بودند در خون غلتیدند... قزل با آن که از سینه‌اش خون جاری بود، سعی کرد از تخت‌خواب پایین بیاید اکرم یک گلوله دیگر به طرف او شلیک کرد... مرد قاچاقچی را برای همیشه خاموش کرد... سلیمه هنوز ناله می‌کرد. اکرم متوجه او شد، جلوتر رفت، تیر خلاصی را به سوی سلیمه خالی کرد... سلیمه و قزل آغاچ دو موجود فاسد و آلوده به گناه در کنار هم روی یک تخت در خون خود جان دادند... اکرم برای چند لحظه چشم‌هایش را بست... بعد بی آن که حرفی بزند از اتاق بیرون رفت زیر سقف ایوان ایستاد به سپیدی صبح که از ورای تاریکی شب ظاهر می‌شد، چشم دوخت... صدای اذان صبح از دوردست می‌آمد، سلاح کمری در دست او سنگینی می‌کرد. به تیر

چوبی جلو ایوان تکیه داد...

بعد در حالی که پشتش به تیر چوبی کشیده می‌شد روی پنجه پاهایش نشست... این حالت هم دوامی نداشت. همان جا بر کف ایوان نشست... قدم یار وسط اتاق ایستاده بود. هنوز در بهت و حیرت بود نگاهش به اکرم بود، زنی که ناگهان به میان ماجرا آمد و با شلیک چند گلوله به زندگی دو انسان فاسد خاتمه داد... قدم یار، می‌بایست آن‌ها را می‌کشت، ولی اکرم همه چیز را دگرگون کرد...

پسر رباط خان جلو رفت، دم در اتاق ایستاد اکرم را صدا کرد:

- اکرم... اکرم...

زن با صدایی خسته جوابش را داد:

- مرا از این جا ببر، حالم خوب نیست.

قدم یار آهسته گفت:

- همین الان...

پسر رباط خان، به داخل اتاق محل جنایت برگشت... اثر انگشت‌های خود را که بر بدنه تفنگ برنو نقش بسته بود پاک کرد... به پیکر خون آلود آقابابا، که هنوز بر اثر ضربه قنداق تفنگ، در حال اغماء به سر می‌برد نزدیک شد. تفنگ

را در دست‌های او جای داد، همین که مطمئن شد اثر انگشت‌های او بر بدنه تفنگ نقش بسته آن را از دست‌های او خارج کرد... دوباره اثر انگشت‌های خود را که در دو منطقه از بدنه تفنگ بر جای مانده بود پاک کرد. این عمل را در نهایت مهارت انجام داد. بعد تفنگ را با نوک پا به وسط اتاق برد. نگاهی به دور و بر انداخت... نگاهی به روی اجساد قزل آغاج و سلیمه متوقف شد... اندیشید که وقتی خبر کشته شدن «باقرخان» را به پدرش بدهد و ماجرا را برایش تعریف کند رباط خان احساس آرامش می‌کند.

هوا روشن شده بود، قدم یار از اتاق محل جنایت بیرون آمد... اکرم، بر لبه ایوان نشسته بود، به سرعت از پله‌ها پایین رفت.

اکرم پرسید:

- کجا می‌روی؟

پسر رباط خان گفت:

- همین جا باش تا برگردم

اکرم به تیر چوبی کنار ایوان تکیه کرد، گفت:

- من حال خوب نیستم.

قدم یار گفت:

امیر عشیری

- همه چیز تمام شد... من زود بر می‌گردم.

به سرعت به طرف در خروجی خانه رفت... در را گشود...

هاشم که کنار اتومبیل جیب ایستاده بود و مراقب دو مرد

قاچاقچی بود، متوجه او شد... پرسید:

- اوضاع چگونه...؟

قدم یار به او نزدیک شد گفت:

- همه چیز تمام شد. حالا تا دیر نشده آن دو نفر را با

اتومبیل ببر توی خانه

هاشم متعجب شد پرسید:

- چرا آن جا؟

قدم یار به تندی گفت:

- هر کاری می‌گوییم بکن. وقت زیادی نداریم.

هاشم خندید گفت:

- حالا فهمیدم... خانه قزل آغاج را به صورت یک گورستان

در می‌آوریم. آن جا بهترین جایی است که می‌توانیم

خودمان را از شر این دوتا خلاص کنیم.

قدم یار گفت:

- عجله کن.

باجلان و جلیل از شنیدن سخنان قدم یار و هاشم که از

مهلتی تا مرگ

مرگ و نیستی حرف می‌زدند، بر خود لرزیدند، احساس کردند که در آستانه مرگ قرار گرفته‌اند. باجلان با صدایی لرزان از ترس فریاد زد:

- با ما چه کار می‌خواهی بکنی قدم یار.

قدم یار سرش را به داخل جیب برد، به تندی گفت:

- ساکت باش مرد.

هاشم خطاب به دو مرد قاچاقچی گفت:

- می‌توانید حرف بزنید، نعره بکشید. چون تا چند دقیقه

دیگر. برای همیشه صدای شماها را خفه می‌کنم... قول

می‌دهم هر کدامتان را با یک گلوله بفرستم آن دنیا.

جلیل به التماس افتاد:

- شما را به خدا این کار را نکنید.

باجلان سخت به وحشت افتاده بود. جلیل دست کمی از او

نداشت... هاشم پشت فرمان اتومبیل نشست گفت:

با شما دوتا هستم. بهتر است هر وصیتی دارید بکنید.

قدم یار عصبانی شد، با مشت به روی فرمان اتومبیل کوبید

و به هاشم گفت:

- راه بیفت.

هاشم، اتومبیل را به راه انداخت... قدم یار به دنبال اتومبیل

حرکت کرد. داخل خانه قزل آغاچ شد، در را بست. وقتی به آن‌ها رسید، دو مرد قاچاقچی را، هاشم از اتومبیل پایین آورده بود او از فکر کشتن آن‌ها بیرون نمی‌رفت به خواهرش که روی اولین پله نشسته بود، توجه نداشت. لوله سلاح کمری خود را رو به آن‌ها گرفته بود.

قدم یار دستش را به بازوی باجلان گرفت، او را به طرف پله‌ها برد... خطاب به هاشم گفت:

- جلیل را به یارش بالا.

اکرم پرسید:

- با این دو نفر چه کار می‌خواهید بکنید؟

هاشم با تمسخر گفت:

- هیچی! می‌خواهیم اسلحه به دستشان بدهیم که ما سه

نفر را به گلوله ببندند!

جلیل نگاه ملتمانه‌اش را به اکرم دوخت گفت:

- می‌خواهند ما را بکشند.

اکرم از جا برخاست گفت:

- آن‌ها را نباید بکشید.

هاشم گفت:

- چی داری می‌گویی خواهر... مگر همین باجلان نبود که تو

را زجر می‌داد و تو به خونس تشنه بودی... خوب، حالا برای خلاص شدن از شر این دو نفر، فقط یک راه مانده... هر دوشان را بکشیم.

اکرم با ناراحتی گفت:

- ولی من از کشت و کشتار متنفرم.

قدم یار در اتاق ایستاده بود، خطاب به هاشم گفت:

- جر و بحث نکن، جلیل را به یارش این جا.

هاشم در حالی که سلاح کمری در دستش بود، جلیل را به طرف اتاقی که پسر رباط خان نشان داده بود برد، دم در اتاق که رسید گفت:

- هر دوشان را به من واگذار کن، قدم خان!

پسر رباط خان با لحنی محکم گفت:

- ما قصد کشتن آن‌ها را نداریم.

هاشم جا خورد، گفت:

- نکند داری شوخی می‌کنی!

قدم یار گفت:

- کاملاً جدیست... حالا به مقداری طناب احتیاج داریم. توی

اتاق‌ها را بگرد...

هاشم خندید گفت:

امیر عشیری

- توی اتاق که نمی‌شود، آن‌ها را به دار زد.

اکرم عصبانی شد خطاب به هاشم گفت:

- هر کاری قدم خان می‌گوید انجام بده.

هاشم به حالت اعتراض گفت:

- چه خبر شده که تو و قدم یار دلسوز شده‌اید!

قدم یار گفت:

- بعد می‌فهمی... حالا برو طناب به یار...

هاشم به دنبال پیدا کردن مقداری طناب از اتاق بیرون رفت... دو مرد قاچاقچی دست بسته در وسط اتاق ایستاده بودند. رنگ به صورتشان نمانده بود. زانوهاشان می‌لرزید. آن‌ها قاچاقچی بودند به استقبال خطر می‌رفتند تا بتوانند جنس قاچاق را از نقطه‌ای به نقطه دیگر برسانند، ولی اکنون که در آستانه مرگ قرار گرفته بودند، همه‌ی آن شهادت و دل و جرأت خود را از دست داده بودند، حالت دو محکوم به اعدام را داشتند که پای چوبه دار ایستاده و به حلقه طناب دار چشم دوخته بودند... آن‌ها راجع به قدم یار زیاد شنیده بودند. اکنون که او را رو در روی خود می‌دیدند، گلویشان از ترس خشک شده بود و زانوهایشان از توان رفته بود... به لحظه‌ای می‌اندیشیدند که قدم یار و هاشم حلقه‌های طناب

را به گردن آن‌ها بیندازند و از دو طرف بکشند یا در زیر یکی از درخت‌ها آن‌ها را به دار بزنند.

با آن که اکرم به دفاع از آن‌ها پرداخته بود و از زبان قدم یار شنیده بودند که قصد کشتن آن‌ها را ندارد، در بیم و امید به سر می‌بردند. لیکن امیدشان چنان ضعیف بود که آن‌ها خودشان را در سرایشی مرگ می‌دیدند... موضوع طناب هردوشان را به وحشت انداخته بود.

قدم یار در چند قدمی آن‌ها ایستاده بود. از سکوت و نگاهش هیچ چیز خوانده نمی‌شد. اکرم دم در اتاق به چارچوب در تکیه داده بود. رنگ پریده که گویی از بستری بیماری برخاسته است.

باجلان سکوت را شکست در حالی که نگاهش به قدم یار بود پرسید:

- با قزل آغاج و آقابابا چه کار کردید؟

قدم یار گفت:

- از آقابابا پرس:

باجلان با شتابزدگی گفت:

- پس... تو... تو، قصد کشتن ما را نداری!

قدم یار جواب نداد... نگاهش را به هاشم دوخت که به طرف

اتاق می آمد...

هاشم به یک رشته طناب نسبتاً ضخیم وارد اتاق شد، گفت:

- من یک درخت پیدا کردم که به راحتی می توانیم این دو
محکوم به مرگ را زیر آن درخت به دار بزنیم.

اکرم با عصبانیت گفت:

- من نمی گذارم آن ها را بکشید.

قدم یار گفت:

- من قصد کشتن باجلان و جلیل را ندارم.

هاشم پایش را محکم به زمین کوبید گفت:

- اگر ما به چنگ قزل آغاج افتاده بودیم، باجلان و جلیل

طناب دار را به گردن ما می انداختند یا هر سه مان را به

گلوله می بستند، حالا شماها دارید ترحم می کنید.

قدم یار گفت:

- ما انتقام خودمان را گرفتیم...

هاشم رشته طناب را کف اتاق انداخت گفت:

- پس طناب را برای چی می خواستی!

پسر رباط خان گفت:

- هردوشان را طناب پیچ می کنیم، این طوری از شرشان

خلاص می شویم.

هاشم خیلی سعی کرد رضایت قدم یار و اکرم را برای کشتن باجلان و جلیل بگیرد، ولی پسر رباط خان تصمیم خود را از لحظه بعد از به قتل رسیدن قزل آغاج و سلیمه، گرفته بود. او به این نتیجه رسیده بود که باجلان و جلیل گناهی ندارند آن‌ها افراد قزل آغاج بودند از او دستور می‌گرفتند. حتی آقابابا که او را با ضربه محکم قنداق تفنگ به حال اغماء انداخت، بی‌گناه می‌دانست. هر چند که از او متنفر بود. اکنون احساسی دیگر داشت. احساس این که آن سه نفر با همه‌ی بی‌رحمی که داشتند، مستحق مرگ نبودند.

باجلان گفت:

- شما را به خدا، ما را به حال خودمان بگذارید.

قدم یار گفت:

- همین کار را می‌کنیم، ولی نه آن طور که تو و جلیل انتظار دارید. هردوتان را طناب پیچ می‌کنیم، همان طور که آن شب مرا طناب پیچ کردید... یادت که نرفته‌ا
هاشم سگرمه‌هایش را در هم کشیده بود تمام شب گذشته را در اندیشه کشتن باجلان و جلیل بود این فکر مثل خوره، به جان‌ش افتاده بود برای کشتن آن‌ها نقشه‌ها کشیده بود... و حالا، همه نقشه‌هایش نقش بر آب شده بود، عصبانی بود.

او تصمیم داشت تمام فشنگ‌های سلاح کمری خود را نثار دو مرد قاچاقچی کند آن‌ها را آن‌طور که دلش می‌خواهد بکشد، حالا باید سلاح خود را در جای خود محکم می‌کرد.

پسر رباط خان رو کرد به هاشم گفت:

- چرا ماتت برده رفیق... کمک کن.

هاشم به خود آمد پرسید:

- چه کار باید بکنم؟

قدم یار گفت:

- کمک کن باجلان و جلیل را طناب پیچ کنیم.

هاشم زیر لب غرید:

- آن‌ها را باید می‌کشتی.

پسر رباط خان به تندی گفت:

- بس کن دیگر... این‌طور که معلوم است چشم‌های تو را

بدجوری خون گرفته.

هاشم چاره‌ای جز سکوت و تن به خواست قدم یار نداشت،

به او کمک کرد تا باجلان و جلیل را طناب پیچ کند. دو مرد

قاچاقچی را با یک رشته طناب محکم به یکدیگر و پشت به

پشت بستند. آن‌ها را کف اتاق خواباندند... کار پایان یافته

بود، توقف در آن جا دیگر لزومی نداشت.

قدم یار دستش را به بازوی اکرم گزفت، با هم از پله‌ها پایین آمدند... هاشم به هنگامی که به دنبال طناب می‌گشت، سری به اتاق محل جنایت زده بود دوباره به آن جا رفت تا با فرصت بیشتر اجساد مقتولین را ببیند.

قدم یار متوجه پشت سرش شد. هاشم را ندید... او را صدا کرد... هاشم از توی اتاق محل جنایت جواب داد... پسر رباط خان به سرعت از پله‌ها بالا رفت... هاشم همین که صدای پای او را شنید از اتاق بیرون آمد.

- آن جا چه کار می‌کردی؟

- رفته بودم مقتولین را ببینم.

- ببینی که چی!

هاشم گفت:

- آن‌ها را خیلی خوشگل کنار هم خواباندی.

از پله‌ها که پایین می‌رفتند، قدم یار گفت:

- خواهرت در تیراندازی رو دست ندارد.

هاشم ایستاد با تعجب پرسید:

- منظورت از این حرف چیه؟!

اکرم کنار اتومبیل جیب ایستاده بود رو به جانب برادرش کرد و گفت:

- منظورش من هستم.

هاشم حاج و واج مانده بود، موضوع تا اندازه‌ای برایش روشن شده بود، ولی تردید داشت باورش نمی‌شد که خواهرش اکرم شهامتی از خود نشان داده باشد.

قدم یار با دستش به شانه هاشم کوبید، گفت:

- برو بالا انقدر فکر نکن.

هاشم گفت:

- فکر نمی‌کنم اکرم دست به اسلحه برده باشد. قدم یار گفت:

- بین راه همه چیز را برات تعریف می‌کنم.

کمی بعد اتومبیل جیب حامل آن‌ها حرکت کرد. پسر رباط خان پشت فرمان اتومبیل نشسته بود. مقصد آن‌ها همدان بود همان جا که ماجرا را آغاز کرده بودند... اکنون که ماجرا را به آخر رسانده بودند دوباره به آغاز بر می‌گشتند تا ماجرای دیگری را که تشکیل یک زندگی بود آغاز کنند.

قدم یار با همه خطراتی که او را تهدید می‌کرد، تصمیم به ازدواج با اکرم گرفته بود. وقتی تصمیم خود را با اکرم و هاشم در میان گذاشت آن‌ها مخالفت کردند. نظرشان این بود که مراسم ازدواج در کرمانشاه صورت بگیرد که والدین

اکرم نیز حضور داشته باشند... ولی پسر رباط خان یکدندگی را از پدرش رباط به ارث برده بود: هر تصمیمی که می‌گرفت انتظار نداشت کسی مخالفت کند یا نظر بدهد. اکرم و هاشم وقتی در برابر تصمیم غیر قابل تغییر پسر رباط خان قرار گرفتند ناگزیر موافقت کردند...

یک بار دیگر اکرم وضع و موقعیت خود را و این که دیگر گذشته‌اش به چه طریق بوده برای قدم یار تشریح کرد... به او یادآور شد که آن‌ها برای ازدواج با هم ساخته نشده‌اند و او، اکرم نمی‌تواند همسر دلخواهی برای او باشد...
قدم یار همان طور که نگاهش به جاده بود با لحنی محکم گفت:

- من و تو با هم ازدواج می‌کنیم... بعدش هر اتفاقی می‌خواهد بیفتد بگذار بیفتد.

هاشم با لحنی تند و عصبانی گفت:

- شماها دیوانه هستید، نمی‌دانم چی باعث شده که حس ترحم شماها به جوش بیاید. با این کاری که کردید تا چند ساعت دیگر پلیس و مأمورین ژاندارمری ما را تعقیب می‌کنند... من اگر به جای یکی از شما دوتا بودم، باجلان و جلیل را می‌کشتم، که از بین آن جمع، کسی زنده نباشد که

امیر عشیری

اسم و مشخصات ما را به مأمورین بدهد.

قدم یار با خونسردی گفت:

- آقابابا هم زنده است.

هاشم دچار حیرت شد، گفت:

- شوخی می‌کنی یا جدی می‌گویی!

پسر رباط خان نیم‌نگاهی به او انداخت، گفت:

- کاملاً جدی... او با یک ضربه قنداق تفنگ از پای درآمد و
بیهوش شد.

هاشم از روی عصبانیت خنده‌ای کرد گفت

- پیشنهاد می‌کنم، یکراست به طرف پاسگاه برویم چون فرار
بی نتیجه است. هر کجا برویم پیدامان می‌کنند.

قدم یار با تمسخر گفت:

- فعلاً از پاسگاه سیاه کمر دور شده‌ایم، به همدان که
رسیدیم، یکراست به اداره پلیس می‌رویم، و خودمان را
معرفی می‌کنیم. البته من و تو، اگر سکوتش را شکست و
گفت:

- اگر قرار باشد خودمان را به پلیس معرفی کنیم، من باید
این کار را بکنم، چون قزل آغاج و سلیمه را، من کشتم...
این من بودم که از آن‌ها انتقام گرفتم.

مهلتی تا مرگ

هاشم متعجب شد خطاب به خواهرش گفت:

- آن‌ها را تو کشتی‌ا چی داری می‌گویی، گمانم حالت خوب نیست.

اکرم با لحنی که حاکی از ناراحتی درونیش بود گفت:

- درست فهمیدی، حالم خوب نیست. ولی قزل آغاج و سلیمه را من کشتم. قدم یار شاهد است. من به طرف آن‌ها شلیک کردم.

هاشم رو به جانب پسر رباط خان کرد گفت:

- اکرم چی دارد می‌گوید!

قدم یار گفت:

- حقیقت را می‌گوید.

هاشم با ناباوری گفت:

- می‌دانم که دارید سر به سرم می‌گذارید.

اکرم سلاح کمبری کالیبر ۲۸ را از توی ساک دستی‌اش

بیرون آورد، آن را بالای سرش گرفت گفت:

- آن‌ها را با این هفت تیر کشتم... بالاخره انتقامم را گرفتم...

روزی که قزل آغاج، با من آن معامله را کرد و مرا مثل

شراب بیرون انداخت، قسم خوردم که یک روز انتقامم را

ازش می‌گیرم و می‌کشم... آن یک روز، امروز بود.

امیر عشیری

قدم یار خطاب به هاشم گفت:

- توی خانه قزل آغاج بهت گفتم که خواهرت در تیراندازی رو دست ندارد.

هاشم، سرش را جلو برد، از پشت سر صورت اکرم را میان دست‌هایش گرفت، سر او را کمی به عقب گرداند، و چند بار صورتش را بوسید. گفت:

- هیچ فکر نمی‌کردم، خواهرم تا این حد دل و جرات داشته باشد.

پسر رباط خان گفت:

- خواهرت دل شیر دارد... یک شیر زن است. حالا می‌خواهم از خودش بپرسم این سلاح کمری را از کجا آورده بود که ما خبر نداشتیم.

اکرم لبخندی تلخ به روی لب‌هایش آورد گفت:

- این هفت تیر را توی خانه ساروق پیدا کردم... بعد توی ساک دستی‌ام قایمش کردم. راستش تصمیم داشتم اول ساروق را بکشم، ولی هاشم زرنگتر از من بود.

قدم یار خندید، گفت:

- حالا دیگر لزومی ندارد، خودمان را به پلیس معرفی کنیم... یکر است می‌رویم که اکرم را سر سفره عقد بنشانیم.

مهلتی تا مرگ

خوشحالم که با یک قهرمان ازدواج می‌کنم.

اکرم زیر لب گفت:

- من لایق تو نیستم قدم... من نمی‌توانم یک همسر خوب برای تو باشم.

هاشم دست‌هایش را به شانه‌های اکرم گذاشت، گفت:

- تو را خدا بس کن دیگر خواهر.

پسر رباط خان گفت:

- اگر یک دفعه دیگر اکرم از این حرف‌ها بزند به پلیس تحویلش می‌دهم... اما نه، دوری اکرم را نمی‌توانم تحمل کنم.

اکرم رو به جانب قدم یار کرد، با لحنی که معلوم بود

حرف‌های پسر رباط خان را پوچ و واهی می‌داند گفت:

- من هنوز نمی‌توانم به خودم بقبولانم که تو می‌خواهی با من ازدواج کنی.

قدم یار گفت:

- من تصمیم خودم را گرفته‌ام و تنها چیزی که می‌تواند

جلو تصمیم مرا بگیرد، اینست که از بخت بد مأمورین سر

راهمان سبز شوند و مرا دستگیر کنند.

- چرا می‌خواهی با من ازدواج کنی؟

پسر رباط خان، نیمرخ به جانب او برگشت گفت:

- برای این که دوستت دارم.

اکرم در سکوت فرو رفت... او احساس دیگر داشت. احساس این که پسر رباط خان از روی ترحم و دلسوزی می‌خواهد با او ازدواج کند، این احساس برای او تلخ و ناگوار بود. نوعی رنج و عذاب بود. نمی‌خواست ترحم، در این میان نقشی داشته باشد، او آن قدر رنج زندگی را تحمل کرده بود که بازگشت به آن زندگی یا مرگ را به ترحم نسبت به خود ترجیح می‌داد.

اکرم، آن چه که احساس کرده بود به زبان آورد... به قدم یار گفت: اگر از روی ترحم و دلسوزی می‌خواهد با او ازدواج کند، بهتر است، به همدان که رسیدند، راه خودشان را جدا کنند و هر کدام به سوی سرنوشتی که انتظارش را دارد بروند.

اکرم در دنباله سخنان خود اضافه کرد، سعادت و خوشبختی قدم یار، آرزوی بزرگ اوست و هر کجا باشد به یادش خواهد بود و همیشه دوستش خواهد داشت، هر چند که جدایی از پسر رباط خان برایش دردآور خواهد بود، آن را مانند دیگر دردهای زندگیش تحمل خواهد کرد.

مهلتی تا مرگ

سکوت برقرار شد... هاشم سکوت را شکست گفت:

- من یکی که از حرف‌های خواهرم چیزی نفهمیدم.
قدم یار گفت:

- ولی من فهمیدم حالا می‌خواهم جوابش را بدهم.
اکرم گفت:

- خوشحال می‌شوم اگر حقیقت را بگویی، دلم می‌خواهد احساس تو را نسبت به خودم بدانم... حالا که هردومان از قزل آغاج و سلیمه انتقام گرفتیم، همه چیز باید روشن شود، در حضور برادرم که در بیشتر ماجراها در کنار ما بوده... همین حالا هر چی توی دلت هست بگو، بگو که واقعاً مرا دوست داری یا از روی دلسوزی و ترحم می‌خواهی با من ازدواج کنی و بر گذشته‌ام سرپوش بگذاری اگر هدف تو این باشد، ترجیح می‌دهم همان زنی باشم که اسمش «سارا» بود.

قدم یار، نگاهش به جاده بود... با لحنی آرام ولی قاطع گفت:
- من با زنی که اسمش سارا بود، آشنا نیستم، اصلاً نمی‌شناسمش. من با زنی ازدواج می‌کنم که اسمش اکرم است. از روی ترحم و دلسوزی هم با او ازدواج نمی‌کنم.
بعد رویش را به جانب او کرد، افزود:

- تو برای من همیشه اکرم هستی... این یادت باشد، من تو را که اسمت اکرم است دوست دارم، نه سارا را، او را اصلاً نمی‌شناسم، دلم هم نمی‌خواهد دیگر اسمش را بشنوم هاشم، با دستش، آهسته به شانه خواهرش زد و گفت:

- خواهر، باز هم حرف داری، جواب از این محکم‌تر نمی‌شنود.

اکرم، لبخندی که نشانه آغاز یک زندگی مشترک بود به روی لب‌هایش آورد. دستش را به بازوی پسر رباط خان گرفت، گفت:

- من هم از سارا خوشم نیامد، ازش متنفرم... دلم می‌خواهد همیشه اکرم باشم، همر قدم یار.

قدم یار به او نگاه کرد گفت:

- خوب، من هم همین را می‌خواهم.

هاشم فریاد کوتاهی از خوشحالی کشید، گفت:

- شما دوتا، کلی خوشحالم کردید، اکرم داشت ناامیدم می‌کرد.

اکرم آهی کشید گفت:

- من از هر دوی شما بیشتر خوشحالم، اما...

قدم یار با شتابزدگی گفت:

- اما چی؟

اکرم پلک‌هایش را بست گفت:

- اما حال خوب نیست، ریشه اعتیاد هنوز قطع نشده، رنجم می‌دهد.

هاشم حیرت زده گفت:

- ولی... ولی مقاومت تو که عالی بود!

اکرم گریست، گفت:

- من شماها را فریب دادم، من مقاومت کردم. فقط کمی از مقدار ترپاکی که می‌خوردم، کم کردم... مرا ببخشید. که به شما دروغ گفتم.

هاشم با تأثر گفت:

- چه بدبختی بزرگی!

سکوت برقرار شد... اکرم سرش را پایین گرفته بود، قطرات اشک بر گونه‌های رنگ پریده‌اش می‌غلطید، احساس می‌کرد که همه چیز را خراب کرده... سکوت قدم یار را تاییدی بر احساس خودش می‌دانست. به همدان نزدیک شدند... هاشم از ادامه سکوت به تنگ آمد، با ناراحتی گفت:

- یک چیزی بگو قدم!

پسر رباط خان به آرامی گفت:

- این موضوع چیزی را عوض نمی‌کند... من می‌دانستم اکرم به اعتیادش ادامه می‌دهد، آن موقع که توی انباری مخفی شده بودیم، مواظبش بودم، با چشم‌های خودم دیدم که از توی ساک دستی‌اش چیزی بیرون آورد زیر دامن پیراهنش مخفی کرد، وقتی مطمئن شد، من و تو متوجهش نیستیم یک چیزی توی دهانش انداخت.

هاشم به تندی گفت:

- چرا همان موقع مج دستش را نگرفتی.

قدم یار گفت:

- نمی‌توانستم این کار را بکنم.

هاشم گفت:

- لااقل می‌خواستی به من بگویی.

اکرم با ناراحتی خطاب به برادرش گفت:

- تو چه کار می‌توانستی بکنی.

هاشم با عصبانیت گفت:

- تریاک‌های توی ساک دستی را می‌ریختیم دور که امیدت

قطع شود.

اکرم آمیخته به گریه گفت:

- تو نمی‌توانستی این کار را بکنی.

قدم یار خطاب به هاشم گفت:

- آره، تو نمی توانستی امیدش را قطع کنی... اکرم همین طوری نمی تواند اعتیادش را ترک کند. به معالجه اساسی احتیاج دارد. توی یک بیمارستان باید بستری شود، البته تصمیم خودش هم شرط دوم ترک اعتیاد است. همین که زن من شد، خودم ترتیب این کار را می دهم.

پسر رباط خان چشمش به آئینه بالای سر خود افتاد... در فاصله نسبتاً دور، یک اتومبیل جیپ را دید که به آن ها نزدیک می شود... به هاشم گفت: یک نگاه به پشت سرش بکند.

هاشم همین که از شیشه عقب جیپ به پشت سرشان نگاه کرد و چشمش به اتومبیل جیپ افتاد، ترس برش داشت با نگرانی گفت:

- گمانم جیپ مأمورین باشد... تندتر برو،

اکرم، مضطرب شد گفت:

- بدبختی به سراغمان آمده.

قدم یار با تردید گفت:

- فکر نمی کنم، آن ها در تعقیب ما باشند. آن ها راه خودشان را دارند می روند. ما هم راه خودمان را. دلیل ندارد که ما را

تعقیب کنند.

هاشم با نگرانی گفت:

- لابد فکر کرده‌اند ما با این اتومبیل تریاک قاچاق حمل می‌کنیم.

قدم یار به تندی گفت:

- دلیل ندارد این فکر به سرشان بیفتد!

اکرم گفت:

- تنها دلیلش اینست که به ما ظنین شده‌اند.

هاشم نگاهی به پشت سرش انداخت، گفت:

- دلیل دیگرش اینست که آن‌ها، این اتومبیل را می‌شناسند.

قدم یار در حالی که توی آئینه بالای سرش نگاه می‌کرد گفت:

- آره، ممکن است...

او اضافه کرد:

- دارند نزدیک می‌شوند. هیچ کدامتان نباید بترسید. اگر

فکر کرده باشند که ما، تریاک قاچاق حمل می‌کنیم، تنها

کاری که می‌توانند بکنند، بازرسی اتومبیل است. بعدش ما

را به حال خودمان می‌گذارند.

اکرم گفت:

- خدا کند این طور باشد، ولی فکر نمی‌کنم راحتمان بگذارند.

پسر رباط خان خندید، با لحنی آرام گفت:

- وقتی جنس قاچاق توی این اتومبیل پیدا نکنند، دیگر دلیل ندارد، راحتمان نگذارند... این فکر را از سرت بیرون کن... اتومبیل جیب مأمورین ژاندارمری هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد، بعد با چراغ علامت داد... قدم یار از سرعت اتومبیل خودشان کم کرد... اتومبیل مأمورین به موازات اتومبیل آن‌ها قرار گرفت. مأموری که روی صندلی جلو در کنار راننده نشسته بود، با حرکت دست به قدم یار اشاره کرد، کنار جاده توقف کند.

اتومبیل مأمورین پشت سر اتومبیل آن‌ها توقف کرد. دو مأمور مسلح از آن پیاده شدند... قدم یار، کنار اتومبیل خودشان ایستاده بود. خطاب به دو مأمور پرسید:

- اشکالی پیش آمده سرکار؟

یکی از دو مأمور درجه گروهبانی داشت. او در حالی که دست راستش را روی سلاح کمربش گذاشته بود جلو رفت، به چند قدمی، پسر رباط خان که رسید ایستاد. با لحنی آمرانه به او گفت

- به رفقات بگو پیاده شوند.

مأمور همراه او، به آن طرف اتومبیل جیب رفت. لوله تفنگ خود را رو به اکرم و هاشم که در حال پیاده شدن از اتومبیل بودند گرفت... اکرم در کنار قدم یار ایستاد. حسابی ترسیده بود، اضطراب و نگرانش از ناحیه خانه قزل آغاج بود فکر می کرد مأمورین از ماجرای دو قتل خانه قزل آغاج آگاه شده اند... هاشم توانسته بود، بر خویشتن مسلط باشد. ولی قدم یار آن جنان خونسرد و آرام ایستاده بود که گویی هیچ اتفاقی برایش نیفتاده...

پسر رباط خان با لحنی آرام پرسید:

- موضوع چیه سرکار؟

گروه بان با لحنی تند گفت:

- بهتر است ساکت باشی.

قدم یار گفت:

- اگر فکر می کنید ما جنس قاچاق داریم، کاملاً در اشتباه هستید.

گروه بان با عصبانیت گفت:

- گفتم ساکت باش.

بعد به طرف آن ها رفت... هر سه شان را بازرسی بدنی کرد.

چیزی پیدا نکرد حتی یک چاقو، ولی او به آن‌ها ظنین بود،
رو کرد به قدم یار گفت:

- تحویل جنس‌ها را به خودت واگذار می‌کنم.

پسر رباط خان پوزخند زد و گفت:

- این یکی را کور خواندی سرکار، ما جنس قاچاق نداریم
حتی یک مثقال.

گروه‌بان نگاهش را به اتومبیل جیب دوخت، گفت:

- این جیب قراضه به چشمم خیلی آشناست.

هاشم به خودش دل و جرأت داد گفت:

- این که دلیل نشد سرکار...

قدم یار گفت:

- گمانم سرکار، ما را با چند نفر دیگر عوضی گرفته...

اکرم نفی تازه کرده بود، اندکی به خویشتن تسلط یافته
بود. گفت:

- سرکار را آزادش بگذارید که همه جای جیب را بازرسی
کند.

قدم یار نگران این بود که اگر گروه‌بان کارت مالکیت
اتومبیل جیب را مطالبه کند کار هر سه‌شان تمام است. او با
همه دل و جرأتش با همه تسلط بر اعصابش، نگران این فکر

بود که هر لحظه امکان داشت به مغز گروهبان راه یابد. قدم یار می‌بایست چاره‌ای می‌اندیشید. و فکر گروهبان را عوض می‌کرد. تنها چیزی که به خاطرش رسید. موضوع ازدواج خودش با اکرم بود.

گروهبان به اتومبیل جیب نزدیک شد، گفت:

- نه، عوضی نگرفته‌ام. این اتومبیل خیلی به نظرم آشنا می‌آید.

قدم یار خندید گفت:

- شاید دلیل آشنایی‌اش این باشد که ایک امر خیر در پیش است.

گروهبان نگاهش را به او دوخت گفت:

- امر خیر!

پسر رباط خان در حالی که لبخند به روی لب‌هایش بود گفت:

- بله، یک امر خیر.

بعد با دست به اکرم و خودش اشاره کرد، ادامه داد:

- ما عازم همدان هستیم که با هم ازدواج کنیم. خوشحال می‌شویم اگر شما در جشن کوچک ازدواجمان شرکت کنید... خواهش می‌کنم این افتخار را به ما بدهید.

گروه‌بان تبسم کرد گفت:

- مبارک است... ولی این دلیل نمی‌شود که من از بازرسی اتومبیل شماها منصرف شوم. خدا کند جنس قاچاق پیدا نکنم و الا به عوض این که پای سفره عقد بنشینم، یکر است می‌فرستمت زندان. هر سه‌تان را توقیف می‌کنم.

اکرم گفت:

- قسم می‌خورم که ما جنس قاچاق نداریم.

هاشم گفت:

- شما به وظیفه‌تان عمل کنید سرکار.

پسر رباط خان به دوستانش گفت:

- بگذارید سرکار به وظیفه‌اش عمل کند.

گروه‌بان به بازرسی اتومبیل جیب مشغول شد. تشک‌ها را هم از جایش بلند کرد... بعد توی موتور و آن گاه زیر اتومبیل را به دقت بازرسی کرد.

هاشم گفت:

- خدا رو شکر که خطر از ما دور شد.

گروه‌بان گفت:

- باید هم خدا را شکر کنید. اگر یک گرم تریاک هم توی اتومبیل‌تان پیدا می‌کردیم. کار هر سه‌تان تمام بود. حالا دلم

امیر عشیری

می‌خواهد حقیقت را بگوید.

قدم یار گفت:

- ما حقیقت را گفتیم. جز ازدواج قصد دیگری نداریم.

گروه‌بان گفت:

- منظورم چیز دیگری بود. می‌خواهم بدانم تریاک‌های

قاچاق را کجا مخفی کرده‌اید!

پسر رباط خان و دوستانش خنده‌شان گرفت. او گفت:

- اگر بجای این اتومبیل جیب یک کامیون بود حق با شما

بود. چون کامیون بزرگ است و به این زودی و راحتی

نمی‌شود همه جای آن را بازرسی کرد، جاسازی زیاد دارد.

ولی شما همه جای جیب را به دقت بازرسی کردید.

گروه‌بان سر تکان داد... اسم او را پرسید؟. قدم یار اول

خودش و بعد اکرم و هاشم را معرفی کرد، و افزود که هاشم

و اکرم خواهر و برادر هستند.

گروه‌بان از زادگاه قدم یار پرسید؟... پسر رباط خان جوابش

را به درستی داد... گروه‌بان گفت:

- رباط خان قاچاقچی هم از مردم قره تپه بود. فکر می‌کنم

او را بشناسی!

قدم یار گفت:

- البته که می‌شناسمش، او محکوم به ده سال زندان شد.
گروه‌بان گفت:

- به اتهام قتل دستگیرش کردند و بعد محکوم شد.
قدم یار گفت:

- توی آبادی این طور شایع بود که رباط خان مرتکب قتل
شده... او از مردی به اسم قزل آغاج اسم برده بود.
گروه‌بان لبخندی زد گفت:

- این را هم می‌دانم... ما مدت‌هاست در تعقیب قزل آغاج
هستیم ولی نه به خاطر این که رباط خان از او اسم برده... او
از قاچاقچی‌هاست و به زودی دستگیرش می‌کنیم.
هاشم گفت:

- خدا کند موفق شوید.

گروه‌بان با همان تبسم گفت:

- مطمئن باش جوان... هر کس خلاف قانون عمل بکند او را
تسلیم قانون می‌کنیم...
اکرم گفت:

- اگر شما مأمورین نبودید، کسی از ترس سارقین و
قاچاقچی‌ها خواب راحت نداشت.
پسر رباط خان گفت:

- من از وقتی خودم را شناختم، همیشه به قانون احترام گذاشته‌ام. تا این ساعت هم کار خلاف مرتکب نشده‌ام. هاشم گفت:

- من یکبار کار خلاف کردم.

گروه‌بان پرسید:

- چه کار خلافی؟

قدم یار و اکرم چشم به هاشم دوختند...

هاشم در جواب گروه‌بان گفت:

- وقتی کوچک بودم، مرغ همسایه‌مان را دزدیدم... بعدش هم پشیمان شدم.

همه شلیک خنده را سر دادند... حتی مأمور همراه گروه‌بان که به نظر می‌رسید، هیچ چیز قیافه خشن و در هم او را باز نمی‌کند، نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد...

گروه‌بان به هاشم گفت:

- حالا مجبورم تو را به اتهام سرقت یک مرغ بازداشت کنم.

هاشم دست‌هایش را بالای سرش گرفت، گفت:

- تسلیم هستم سرکار.

گروه‌بان خنده کوتاهی کرد گفت:

- حالا می‌توانید راه بیفتید.

قدم یار از گروهبان دعوت کرد که در مراسم عقدکنان او با اکرم که به طرز ساده‌ای در یکی از دفترخانه‌های همدان برگزار می‌شود شرکت کند و یکی از شهود عقد باشد... گروهبان معذرت خواست، گفت که اگر سر خدمت نمی‌بود، دعوت او را می‌پذیرفت...

آن‌ها از گروهبان و مأمور همراه او خداحافظی کردند، قدم یار پشت فرمان اتومبیل نشست، اکرم و هاشم هم سر جای سابقشان نشستند... همین که حرکت کردند... اکرم نفسی تازه کرد گفت:

- خدا را شکر که به خیر گذشت.

هاشم آهی کشید گفت:

- من یکی حسابی ترسیده بودم. نفس توی سینه‌ام سنگینی می‌کرد...

ناگهان به یادش آمد که قدم یار یک سلاح کمری داشت، با شتابزدگی از او پرسید:

- تو... تو یک هفت تیر داشتی، آن را چه کار کردی منظورم اینست که کجا مخفی‌اش کرده بودی که گروهبان در بازرسی بدنی از تو نتوانست آن را پیدا کند؟
قدم یار خندید گفت:

- من اسلحه کمری نداشتم.

هاشم با دستش آهسته به شانه او زد، گفت:

- قرار نشد به برادر زن آینده‌ات دروغ بگویی.

اکرم گفت:

- گمانم توی جیب قایم کرده بودی.

هاشم گفت:

- مگر ندیدی، گروه‌بان توی جیب را هم به دقت بازرسی

کرد. حتی تشک‌های صندلی‌ها را هم برداشت، توی موتور

زیر اتومبیل، همه جای این چهار چرخه را نگاه کرد.

قدم یار، دستش را به زیر کتش برد، سلاح کمری را که به

کمر بند پشت شلوارش بسته بود باز کرد. آن را نشان آن‌ها

داد، گفت:

- اسلحه اینجا است.

هاشم و اکرم متعجب شدند... هاشم گفت:

- تو شیطان را درس می‌دهی قدم!

اکرم گفت:

- به عقل جن نمی‌رسید...

حالا بگو ببینیم اسلحه را کجا قایم کرده بودی!

قدم یار گفت:

مهلتی تا مرگ

- پشت شلوارم، به کمر بند بسته بودم.

هاشم گفت:

- چه موقع این کار را کردی من و اکرم متوجه نشدیم.

پسر رباط خان گفت:

- همان موقع که توی خانه قزل آغاج بودیم... وقتی تفنگ

برنو را آن جا گذاشتم، به فکرم رسید که اسلحه کمری را

هم یک جوری مخفی کنم. جز این که این را به پشت

شلوارم به پشت کمر بند ببندم، راه دیگری به فکرم نرسید...

گروهان فقط روی لباسی هام دست کشید از این بابت

خیالم راحت بود که او جای اسلحه را پیدا نمی کند. چون به

فکرش نمی رسید.

قدم یار پرسید:

- خوب حالا تو بگو اسلحه کمریت را چه کار کردی؟

هاشم خندید گفت:

- من اسلحه ام را توی جورابم قایم کرده بودم. دل توی دلم

نبود. جاش خطرناک بود و این باعث شده بود که زیاد به

خود امیدوار نباشم، اگر گروهان متوجه می شد. کار هر

سه مان تمام بود.

اکرم گفت:

- من هم همین کار را کردم، ولی خیالم کاملاً راحت بود که گروهبان جرأتش را ندارد که دامن پیراهنم را بالا بزند. خلاصه خطر بزرگی از زیر گوشمان رد شد. قدم یار گفت:

- این طور که معلوم است هر کدام از ما در کار خودش استاد است. هیچ فکر نمی‌کردم. اکرم تا این حد زرنگ باشد. اکرم دستش را به بازوی همسر آینده‌اش گرفت، گفت:

- عزیزم، فراموش نکن که من مدت‌ها در باند قزل آغاج بودم، فوت و فن خیلی کارها را از آن‌ها یاد گرفته‌ام.

قدم یار، موضوع شناسایی اتومبیل جیپ را به وسیله گروهبان مطرح کرد، یادآور شد که گروهبان جیپ را شناخته بود ولی درست به خاطر نداشت و اگر او قدم یار، موضوع ازدواجش را با اکرم مطرح نکرده بود و مسیر فکر گروهبان را تغییر نداده بود مطمئناً، او در جستجوی ذهنی‌اش موفق می‌شد که صاحب جیپ را بشناسد...

پسر رباط خان خاطرنشان ساخت که حتی در همدان و پای سفره عقد نیز امکان دارد خطر در کمین آن‌ها باشد، ولی او بیش از هر چیز به ازدواج با اکرم می‌اندیشید...

اکرم، چندان امید به ازدواج با قدم یار نداشت، از حوادث

می‌ترسید، از آن چه که در سیاه کمر به وقوع پیوسته بود وحشت داشت... قتل قزل آغاج و سلیمه! هر چند که قدم یار به او گفته بود که قتل قزل و سلیمه را خود به گردن می‌گیرد، با این حال اکرم نگران آینده‌اش بود، آینده‌ای نه چندان دور. روی این فکر بود که امید نشستن پای سفره عقد را نداشت، ولی قدم یار، امیدوار بود آن قدر امید داشت که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. نه در سیاه کمر نه در قره تپه و نه در هیچ کجای دیگر.

در حدود ساعت ده صبح بود که استوار سرحان، رئیس پاسگاه در حالی که دو مأمور مسلح، او را همراهی می‌کردند وارد «ده سفیدم شد، یک سر به محل وقوع آتش سوزی و قتل رفت. عده کثیری از اهالی آبادی در آن جا گرد هم آمده بودند، آنان با دیدن اتومبیل حامل مأمورین پراکنده شدند و دوباره بجای خود بازگشتند.

استوار سرحان به محض پیاده شدن از اتومبیل جیب به یکی از مأمورین دستور داد که حفظ نظم را به عهده بگیرد و خود به اتفاق مأمور دیگر که درجه گروهان سومی داشت به طرف خانه ساروق که از آن جز تعدادی تیر و درهای ذغال شده چیز دیگری باقی نمانده بود رفت... به دقت همه

جا را واریسی کرد. او سعی داشت در میان اشیاء سوخته و ذغال شده خانه ساروق رد یا نشانه‌ای از کسانی که آن جا را به آتش کشیده بودند به دست آورد، لیکن چیزی پیدا نکرد، او فقط توانست حدس بزند که قدم یار پسر رباط خان در آتش سوزی خانه ساروق قاچاقچی دست داشته ولی مدرک و دلایل محکمه پسند که بتواند حدس او را تأیید کند به دست نیامورد.

سرحان با رنگ و روی برافروخته از آن جا بیرون آمد... یادش آمد که خبر قتل ساروق را هم به او اطلاع داده بودند... نگاهی به انبوه مردمی که مقابل محل آتش سوزی جمع شده بودند انداخت. به مردی میانسال اشاره کرد جلو بیایید... مرد، به طرف او رفت... سرحان پرسید:

- جسد ساروق کجاست؟

مرد سرش را به طرف آبادی گرداند، با دستش به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت:

- آن جا، توی غسالخانه.

سرحان با خشم فریاد زد:

- توی غسالخانه! این کدام احمقی بوده که این کار را کرده.

مرد میانسال بی آن که از فریاد خشم آگین سرحان جا

بخورد، به سادگی گفت:

- اگر جنازه را به غسالخانه نمی‌بردم بو می‌گرفت.

بعد با دستش به نقطه‌ای در چند قدمی خودش اشاره کرد
افزود:

- جنازه ساروق را آن جا پیدا کردیم... هنوز خون خشک
شده‌اش آن جاست.

استوار سرحان با خشم گفت:

- مرد دیوونه، شماها نباید جسد ساروق را از محلی که به
قتل رسیده بود حرکت می‌دادید.

مرد میانسال گفت:

- ما جسد را همان طور که بود گذاشتیمش توی غسالخانه،
این جا جای مناسبی نبود.

سرحان با عصبانیت گفت:

- که گذاشتینش توی غسالخانه! گمانم اگر من امروز
نمی‌آمدم این جا، یا دیر می‌آمدم شماها جسد مقتول را دفن
می‌کردید.

مرد میانسال گفت

- دفنش نکردیم، چونمی‌دانستیم بالاخره سر و کله مأمورین
پیدا می‌شود...

او ادامه داد:

- ساروق آدم پاک و خداشناسی نبود، او از راه نامشروع پول در می آورد، آدم گناهکاری بود زیاد دلتان به حالش نسوزد. سرحان با بی حوصلگی ناشی از عصبانیت گفت:

- مرد، من که راجع به خوبی و بدی او نپرسیدم، شماها کار خلاف کردید، همه تان مقصر هستید و او که به مرگ طبیعی نمرده بود، ساروق را به قتل رسانده بودند، من باید اجازه حمل جسدش را به غسالخانه می دادم. مرد میانسال گفت:

- حالا اجازه دفنش را بدهید.

استوار سرحان حرفی نزد به طرف اتومبیل جیب رفت... ایستاد، مرد میانسال را صدا کرد... او را هم به همراه خود برد، کمی بعد آن ها به طرف غسالخانه که بیرون آبادی بود حرکت کردند...

فضای غسالخانه را بوی کافور پر کرده بود... جسد ساروق را بر کف غسالخانه خوابانده بودند، استوار سرحان به معاینه جسد پرداخت، او در این باره آموزش کافی داشت که از معاینه جسد بتواند تشخیص دهد که مقتول با گلوله چه نوع اسلحه ای به قتل رسیده او بر سر حدس خود باقی بود. قدم

یار را قاتل اصلی می‌شناخت حتی آتش سوزی خانه مقتول را هم از ناحیه او می‌دانست. سرحان به این نتیجه رسیده بود که قتل ساروق روی یک نقشه حساب شده صورت گرفته و انگیزه آتش سوزی و قتل چیزی جز انتقامجویی بوده، اشکال کار در این بود که او کوچک‌ترین مدرک با دلیلی که بتواند قدم یار را قاتل بشناسد در دست نداشت.

او با عجله به طرف همدان حرکت کرد تا گزارش خود را به مراجع صلاحیت دار بدهد... در حدود ساعت دو بعد از ظهر بود که به اتفاق یک بازپرس و یک پزشک قانونی به «ده سفید» برگشت... روز به آخر می‌رفت که دستور دفن جسد ساروق از طرف بازپرس داده شد.

استوار سرحان به اتفاق مأمورین به قره تپه برگشت، وقتی وارد پاسگاه شد، هوا تاریک شده بود بازگشت استوار سرحان به محل کار خود. همزمان با خروج قدم یار و دوستانش از مخفی گاهشان بود که راهی همدان شدند...

گروه‌بان معاون پاسگاه از قیافه در هم استوار سرحان فهمید که او دست خالی برگشته است، صبر کرد همین که سرحان در پشت میز خود قرار گرفت پرسید:

- اوضاع چطور بود؟

سرحان در حالی که آرنج‌هایش را به روی میز گذاشته و سرش را میان دست‌هایش گرفته و نگاهی به پایین بود گفت:

- چیزی دستگیرم نشد، ولی قسم می‌خورم که قتل ساروق و آتش سوزی خانه او کار قدم یار بوده!

- ردپا نشانه‌ای پیدا کردی؟

- گفتم که چیزی دستگیرم نشد...

گروه‌بان به آرامی روی صندلی طرف راست میز استوار نشست گفت:

- ولی من یک چیزهایی کشف کردم.

استوار سرحان دست‌هایش را از دو طرف سرش برداشت، با شتابزدگی پرسید:

- چی کشف کردی؟

گروه‌بان گفت:

- شاید باور نکنی، ولی طاهر برادر قدم یار پیدا شده.

استوار سرحان حیرت زده پرسید:

- این خبر را از کی شنید؟

گروه‌بان گفت:

- وقتی شنیدم، معطل نشدم، یگراست به خانه کرمعلی

رفتم، طاهر آن جا بود.

استوار سرحان مشت گره کرده‌اش را محکم به روی میز
کوبید گفت:

- قدم یار در همین گوشه و کنار مخفی شده... این یسره
یکه تاز را خیلی خوب می‌شناسم، او همین جاها مخفی
شده که سر و گوشی آب بدهد پیدایش می‌کنم لحظه‌ای
ساکت شد... بعد پرسید:

- از طاهر پرسیدی، این مدت کجا بوده یا کی دزدیده
بودش؟

گروه‌بان سیگاری تعارف استوار کرد، در حالی که برای او
کبریت روشن کرده بود گفت:
البته که پرسیدم، از جواب‌ها و تعریف‌های او، فهمیدم که
دروغ می‌گوید.

استوار سرحان، پکی به سیگارش زد و گفت:
- طاهر را قدم یار آورده و تحویل خواهرش داده، او یک
جایی توی همین آبادی مخفی شده.
گروه‌بان گفت:

- من هم به همین نتیجه رسیدم.
سرحان از روی صندلی بلند شد گفت:

- راه بیفت به هر قیمتی شده باید طاهر را به حرف بیاورم
که حقیقت را بگوید.

گروه‌بان گفت:

- نمی‌خواهی گزارش مرا بشنوی!

سرحان در حالی که به طرف در خروجی پاسگاه می‌رفت
گفت:

- بین راه می‌شنوم.

رئیس و معاون پاسگاه با عجله از پاسگاه خارج شدند. دو
مأمور مسلح هم با خودشان بردند. سرحان رانندگی اتومبیل
جیب را به عهده گرفت... همین که حرکت کردند، گروه‌بان
به شرح تحقیق که در حقیقت بازجویی از طاهر بوده
پرداخت.

استوار سرحان با عصبانیت گفت:

- چرا همان موقع که از خانه آن‌ها بیرون آمدی، خودت را
به من نرساندی که سری هم به باغ ساروق بزنیم.

گروه‌بان گفت

- وسیله نداشتم وانگهی پاسگاه را نمی‌توانستم خالی بگذارم.
این دستور شماست که هیچوقت پاسگاه را خالی نگذاریم.
سرحان سر تکان داد و گفت:

- حق با توست همیشه یکی از ما دو نفر باید توی پاسگاه باشد... هنوز هم دیر نشده من در تعقیب قدم یار هتم هر کجا پیداش کنم، اگر به اولین اخطارم توجه نکند، می‌بندمش به گلوله این پسر بدجوری یک تازی می‌کند، پوزه‌اش را به خاک می‌مالم می‌فرستمش پیش پدر جنایتکارش و اگر جرمش سنگین باشد، یکر است می‌رود بالای دار. گروه‌بان گفت:

- اول باید دلیل و مدارک دادگاه پسند در دست داشته باشیم پرونده‌اش بدون نقص باشد.

سرحان با لحنی آکنده از کینه و نفرت گفت:

- وقتی خودش را دستگیر کردیم، به همه چیز اعتراف می‌کند، آن وقت پرونده‌اش کامل می‌شود.

گروه‌بان حرفی نزد... کمی بعد مقابل خانه کرمعلی از اتومبیل جیب پیاده شدند... استوار سرحان به دو مأمور مسلح دستور داد که مقابل خانه کرمعلی مستقر شوند و مراقب باشند و هر کس از اهل خانه قصد خروج داشت، جلو او را بگیرند و در صورت مقاومت به طرفش شلیک کنند.

کرمعلی با زن و طاهر برادرزنش گرم صحبت بود که صدای نابهنگام چکش در خانه، رشته کلامش را قطع کرد...

امیر عشیری

به زن و برادر زنش خیره شد...

حوا با نگرانی گفت:

- ما که منتظر کسی نبودیم.

طاهر گفت:

- گمانم داداش باشد.

کرمعلی، آب دهانش را به زحمت قورت داد گفت:

- فکر نمی‌کنم قدم یار باشد... او قرار نیست بیاید این جا.

اضافه کرد:

- دلم به شور افتاده! حوا گفت:

- من می‌روم ببینم کیست.

کرمعلی از جا برخاست گفت:

- شما دوتا همین جا بمانید... امکان دارد از پاسگاه آمده باشند.

طاهر گفت:

- من که هر چی می‌دانستم به معاون پاسگاه گفتم، دیگر با ما چه کار دارند.

دوباره صدای چکش در خانه بلند شد... کرمعلی رو کرد به طاهر گفت:

- اگر استوار سرحان یا معاون او بودند یادت باشد، همان

حرف‌هایی که امروز ظهر به گروه‌بان زد، تکرار کنی...
اصلاً خودت را نباز، آن‌ها در تعقیب قدم خان هستند، و این
طور که معلوم است به ما ظنین شدند، ما باید خوددار باشیم
و از تهدیدهای آن‌ها ترس به خودمان راه ندهیم.
ظاهر گفت:

- خیالتان راحت باشد.

کرمعلی برای باز کردن در خانه از اتاق بیرون رفت... فانوس
را از کنار ایوان برداشت، داخل دالان شد... چند قدمی که
جلو رفت پرسید:

- کی هستی؟

صدای استوار سرحان از پشت در برخاست:

- من هستم، استوار سرحان.

کرمعلی احساس ترس کرد... جلو رفت، سنگ پشت در را
کنار کشید بعد کلون در را به عقب برد، در خان با صدایی
شعیف به روی پاشنه چرخید... او در روشنایی زرد رنگ
فانوس، نگاهی به استوار سرحان و گروه‌بان افتاد... با
دست‌آچگی سلام گفت:

استوار سرحان با لحنی دوستانه گفت:

- سلام علیکم کرمعلی، حالت چگونه؟

امیر عشیری

کرمعلی با صدای شکسته‌ای گفت:

- چنان تعریفی ندارد سرکار.

سرحان خنده کوتاهی کرد گفت:

- حالا که طاهر برادر زنت پیدا شده تو و زنت باید حالتان خوب باشد.

کرمعلی این پا آن پا باشد پرسید:

- با ما کاری داشتید سرکار؟

سرحان گفت

- یک کار خیلی مهم، آمدم طاهر را ببینم حالا اگر اجازه بدهی من و گروه‌بان می‌خواهیم چند دقیقه‌ای مهمان شما باشیم. مخالف که نیستی.

کرمعلی احساس کرد که اوضاع بدتر از آن است که فکر می‌کرده...

زیر لب گفت:

- این جا منزل خودتان است، بفرمایید، حوا هم خوشحال خواهد شد.

استوار سرحان و به دنبال او گروه‌بان، از میان در گذشتند، داخل خانه شدند...

گروه‌بان گفت:

- طاهر هم خوشحال خواهد شد.

کرمعلی در حالی که در خانه را می‌بست گفت:

- گمانم طاهر خوابیده.

استوار سرحان خندید گفت:

- حالا چه وقت خوابیدن است... یک ساعت بیشتر از شب گذشته.

کرمعلی گفت:

- ما بیشتر شب‌ها همین موقع می‌خوابیم که برای نماز صبح بیدار شویم... بفرمایید، جلو رفت... استوار و گروهیان به دنبالش به راه افتادند... داخل ایوان که شدند، کرمعلی با صدای بلند به حوا اطلاع داد که استوار سرحان آمده طاهر را ببیند.

حوا در حالی که چادر سفید گلدارش را روی سرش مرتب می‌کرد، در اتاق را باز کرد، پس از سلام گفتن به استوار سرحان، به او خوش آمد گفت و تعارف کرد که داخل اتاق شوند...

استوار سرحان و گروهیان داخل اتاق شدند... طاهر به محض دیدن آن‌ها از جا برخاست... سلام گفت...

استوار سرحان، جلو رفت، دستش را به روی شانه او گذاشت

با لحنی پدرانہ گفت:

- حالت چطور پسر جان... ما از گم شدن تو نگران بودیم، خوشحالیم کہ صحیح و سالم هستی.
حوا، خودش را بہ وسط انداخت گفت:
- طاہر حالش خیلی خوبست سرکار. خدا را شکر کہ صدمہ ندید.

استوار سرحان با لحنی دوستانہ بہ حوا گفت:
- بگذار برادرت، خودش حرف بزند.
طاہر گفت:

- حالم خیلی خوبست سرکار.
کرمعلی بی مقدمہ گفت:
- سرکار گروہبان، امروز این جا بود، سؤالات زیادی از طاہر کرد، حالا...
حرفش را ادامہ نداد...

استوار سرحان نگاہش را بہ او دوخت، پرسید:
- و حالا چی؟ بہ حرفت ادامہ بدد، چی می خواستی بگویی.
کرمعلی، این پا و آن پا سند گفت:
- هیچی، می خواستم بگویم، حالا شما می خواهید از طاہر، سؤال کنید...!

مهلتی تا مری

گروه‌بان معاون پاسگاه گفت:

- سرکار استوار آمده‌اند که شخصاً از طاهر سؤال کنند.

سرحان، از ماموران با تجربه بود... رو کرد به کرمعلی گفت:

- این کار از نظر تو اشکالی دارد.

کرمعلی، خودش را جمع و جور کرد زیر لب گفت:

- اختیار دارید سرکار... شما صاحب اختیار همه‌ی ما هستید.

طاهر سکوت چند لحظه‌ای خود را شکست گفت:

- من حاضرم یکبار دیگر حرف‌هایی که به سرکار گروه‌بان

زدم، تکرار کنم، اگر داداش قدم، مرا نجات نمی‌داد، خدا

می‌داند چه اتفاقی می‌افتاد، مرا می‌کُستند.

سرحان از او پرسید:

- می‌دانی اسم آن‌ها چی بوده؟

طاهر گفت:

- آن موقع نمی‌دانستم، ولی بعداً فهمیدم که اسم یکی‌شان

ساروق بود... آره، این اسم راچند بار به گوش‌های خودم

شنیدم... ساروق!

کرمعلی با نگرانی به برادر زنش گفت:

- ولی راجع به اسم ساروق، به ما حرفی نزده بودی! نکنه

استباه می‌کنی.

استوار سرحان، خنده معنی داری کرد، گفت:

- این که تعجب ندارد کرمعلی! برادر زنت کم کم دارد از آن حالت بیرون می‌آید. قول می‌دهم فردا خیلی چیزهای دیگر که یادش رفته برای تو و خواهرش بگوید، به یادش بیاید. ما از این جور چیزها زیاد دیده‌ایم.

استوار مکث کرد... ادامه داد:

- به این دلیل بود که من آمدم که تحقیقات سرکار گروهبان را دوباره شروع کنیم. میل دارم خودم از زبان طاهر بشنوم که کجا برده بودنش و ناظر و شاهد چه اتفاقاتی بود و بالاخره داداش قدم چطور و به کمک کی توانسته برادرش را از چنگ آدم دزدها نجات بدهد. من باید گزارش کاملی به مرکز خودمان بفرستم یعنی حقایق را باید گزارش کنم. کرمعلی با اکراه گفت:

- هر طور میل شماست!

استوار سرحان به او توصیه کرد که ساکت باشد و تا وقتی از او سؤال نکرده، حرفی نزند و سعی نکند بجای طاهر به سؤال طرح شده جواب بدهد، استوار سرحان احساس کرده بود که ماجرای نجات طاهر از چنگ آدم دزدها به آن شکل

که او برای گروه‌بان تعریف کرده نبوده و او، استوار سرحان، با تحقیقات در تپه سفید و بررسی آتش سوزی خانه ساروق و قتل او حدسی زده بود که قدم یار در هر دو حادثه دست داشته، منتها دلائل و مدارک کافی که حدس او را تأیید کند در دست نداشت، او مطمئن بود که دلائل و مدارک کافی را می‌تواند از طاهر به دست آورد و به روی نقاط ضعف ماجرا که از زبان طاهر می‌شنود انگشت بگذارد و او را با روش خود به افشای حقایق وادار کند.

استوار سرحان رو به جانب طاهر کرد و گفت:

- که گفתי داداش قدم، نجات داد!

طاهر گفت:

- بله قربان... داداش قدم، به خاطر نجات من، جانم را به خطر انداخت. او تنها نبود یک نفر دیگر هم با او بود. دو نفری خیلی شهامت به خرج دادند تا توانستند مرا از توی آن باغ نجات بدهند آن هم موقعی که آن جا تیراندازی شد. استوار سرحان با تعجب ساختگی گفت:

- باور نکردنی است که تو را توی یک باغ زندانی کرده باشند.

طاهر دست‌هایش را از دو طرف گشود گفت:

- بله، یک باغ بزرگ... صاحب باغ اسمش ساروق بود.

سرحان با تبسم گفت:

- در این که تو پسر باهوش و زرنگی هستی تردید ندارم.
حالا می‌خواهم بدانم. از کجا فهمیدی، صاحب آن باغ،
اسمش ساروق بود!

طاهر تا رفت حرفی بزنند... کرمعلی سکوت چند لحظه‌ای
خود را شکست، به استوار سرحان و گروهیان تعارف کرد که
بنشینند... وقتی که دو مأمور، در بالای اتاق نشستند.
کرمعلی به زنش گفت، چای درست کند، او می‌پنداشت که
با این تعارف‌ها می‌تواند، سؤال سرحان از طاهر را در ذهن
استوار به فراموشی سپارد و موضوع دیگری را به میان
آورد... ولی رئیس پاسگاه، مردی زیرک و به کار خود وارد
بود. او ظرف چند دقیقه که از ورودش به خانه کرمعلی
می‌گذشت، تاحدی به آن چه که می‌خواست برسد، رسیده
بود تردید نداشت که موضوع نجات طاهر، حوادث دیگری
هم به دنبال داشته. روی این فکر و حدس‌هایی که قبلاً زده
بود به این نتیجه رسیده که دلائل و مدارک کافی را در خانه
کرمعلی باید به دست بیاورد و با دست پر از آن جا خارج
شود.

کرمعلی در طرف دیگر اتاق نشست، موضوع آتش سوزی خانه رباط خان را پیش کشید... استوار سرحان به او اطمینان داد که در این باره هم تحقیق خواهد کرد، ولی بعد از تحقیقات از طاهر...

گروه‌بان رو کرد به طاهر گفت:

- جواب سرکار استوار را ندادی.

بعد سؤال رئیس پاسگاه را تکرار کرد...

طاهر گفت:

- در آن باغ، مرا توی یک اتاق که در واقع انبار بود و در انتهای باغ واقع شده بود زندانی کرده بودند درست یادم نیست چند بار، ولی آن‌هایی که به دیدنم آمدند سه نفر بودند، یکی از آن‌ها که به دوتای دیگه دستور می‌داد اسمش ساروق بود. این اسم را از زبان داداش قدم هم شنیدم. و این موقعی بود که او راجع به صاحب باغ که اسمش ساروق بود صحبت می‌کرد.

استوار سرحان پرسید:

- داداش قدم، راجع به صاحب باغ با کسی صحبت می‌کرد؟

طاهر می‌گفت:

- با رفیقش.

امیر عشیری

دوباره استوار سرحان پرسید:

- اسم رفیق قدم یار چی بود؟

طاهر شانه‌هایش را بالا انداخت گفت:

- نمی‌دانم، راستش اصلاً به این فکر نبودم که اسم او را از قدم یار ببرم.

سرحان به سؤالات خود ادامه داد پرسید:

- توی آن انباری، ساروق و آن دو نفر دیگر به تو چی گفتند؟

طاهر گفت:

- آن‌ها تهدیدم کردند گفتند که تا از برادرت انتقام نگیریم،

آزادت نمی‌کنیم. آن‌ها دست و پای مرا با طناب بسته بودند.

استوار سرحان موضوع تیراندازی در باغ ساروق را پیش

کشید، او می‌خواست مطمئن شود آیا قدم یار و رفیقش در

آن جا مرتکب قتل شده‌اند، یا نه؟... طاهر صادقانه گفت که

تیراندازی از ناحیه قدم یار و رفیقش نبوده و اضافه کرد که

قدم یار فقط در فکر نجات برادرش بوده او، طاهر، موضوع

تیراندازی ساختگی را همان طور که برادرش به او آموخته

بود. در جواب، سؤال رئیس پاسگاه تعریف می‌کرد.

استوار سرحان، خیلی سعی کرد، او را با سؤال پیچ کردن در

این زمینه به گفتن حقایق وادار کند، ولی از آن جا که طاهر، ناظر و شاهد به قتل رسیدن دو نفر از افراد ساروق در باغ نبود، صادقانه جواب می‌داد، حقیقت امر جز این چیز دیگری نبود. او با چشم‌های خود ندیده بود که برادرش مرتکب قتل شود. تنها ماجرای ساختگی، همان تیراندازی بود که او سعی می‌کرد آن را یک ماجرای واقعی جلوه دهد. ولی استوار سرحان، با تردید، ماجرای تیراندازی را به این شکل که قدم یار و رفیقش در آن شرکت نداشته بودند پذیرفت... این موضع را مسکوت گذاشت به سؤالات دیگری در زمینه نجات طاهر به وسیله قدم یار پرداخت... موضوع را به خانه ساروق کشاند... این تنها نقطه‌ای بود که او می‌توانست به نتیجه مطلوب برسد.

بازجویی استوار سرحان از طاهر، لحن دوستانه‌ای داشت، با این حال گهگاه ناگزیر بود، اندکی لحن خشونت آمیز داشته باشد، این دو حالت متضاد اساسی روش کلی مأمورین به هنگام بازجویی از متهمان و کسانی است که در جایگاه شاهد برای تحقیق قرار می‌گیرند... آن‌ها، خیلی آسان می‌توانند، با این روش شخص مورد بازجویی را به حرف بیاورند و وادارش کنند که حقایق را بگوید.

استوار سرحان در طرح سؤالات مربوط به آتش سوزی خانه ساروق و قتل او ماهرانه عمل کرد. طاهر همان جواب‌هایی را که به گروه‌بان معاون پاسگاه داده بود در جواب سؤالات استوار سرحان تکرار کرد، ولی رئیس پاسگاه از آن جا که احساس کرده بود در جواب‌های طاهر و تعریف‌هایی که او از ماجرای نجاتش به وسیله قدم یار می‌کند، نقاط مبهم و تاریک وجود دارد. دست بردار نبود، طاهر را سؤال پیچ کرد. مطمئن بود که طاهر در برابر این روش تند و غیر قابل تحمل او، دچار تناقض گویی می‌شود و به او، استوار سرحان زمینه تازه‌ای در طرح سؤالات جدید می‌دهد تا بتواند حقیقت را کشف کند.

در این موقع حوا، با سینی چای وارد اتاق شد... استوار سرحان، سینی چای را از او گرفت ابتدا، یک استکان چای جلو طاهر گذاشت، یکی برای گروه‌بان و استکان سوم را هم برای خودش، و بعد سینی چای را کف اتاق گذاشت و به کرمعلی تعارف کرد که او هم مشغول نوشیدن چای شود.

استوار سیگاری آتش زد، به تحقیقات خود از طاهر ادامه داد... طاهر از زن همراه قدم یار به نام اکرم سخن گفت... این اسم برای سرحان جالب بود ولی نه آن قدر که فکر کند

به کشف حقیقت رسیده است... به سؤال پیچ کردن طاهر پرداخت... پسرک، مقاومتش را از دست داد و آن چه که خود ناظر و شاهدش بود به زبان آورد. از آتش سوزی خانه ساروق گفت که قدم یار، آن جا را به آتش کشید و بعد کشته شدن ساروق را... ولی قسم خورد که نمی داند ساروق را چه کسی به قتل رساند...

او از گفت و گوی قدم یار با ساروق در خانه او، حرف ها زد، گفت که اکرم نیز در گفت و گوی آن ها حضور داشت، خلاصه آن چه که می دانست بر زبان آورد.

کرمعلی از نحوه تحقیقات و جواب هایی که طاهر می داد، سخت نگران شده بود، چاره ای جز سکوت نداشت. او احساس می کرد، اوضاع هر لحظه خراب تر می شود و به زودی همه چیز رو خواهد شد. تنها دلخوشی او این بود که قدم یار و دوستانش از مخفی گاه خارج شده اند و استوار سرحان نمی تواند رد پای آن ها را به دست آورد.

استوار سرحان به نوشیدن چای مشغول شد... فضای اتاق را سکوت پر کرده بود. سرحان در اندیشه تحقیقات موفقیت آمیزش از طاهر بود و این که چند نقطه مبهم هنوز روشن نشده... او یقین داشت که تحقیقات از کرمعلی و حوا، چند

نقطه مبهم را روشن خواهد کرد...

کرمعلی و زنش نگران بودند، مشکل می‌توانستند قبول کنند که رئیس پاسگاه با تحقیقاتی که از طاهر به عمل آورده آن جا را ترک گوید، و اما طاهر کمترین نگرانی احساس نمی‌کرد. او در سنی بود که نمی‌توانست قضا یا را آن طور که بود درک کند، فقط این‌ها را می‌دانست که برادرش تحت تعقیب است به جزئیات حوادث و ماجراها و این که استوار سرحان چگونه برداشتی از جواب‌های او داشته، کاملاً بی تفاوت بود.

کرمعلی سکوت را شکست خطاب به استوار سرحان پرسید:

- تحقیقات شما تمام شد سرکار؟

سرحان، دومین سیگار را آتش زد گفت:

- آره تمام شد، حالا چند تا سؤال مانده که فکر می‌کنم تو

بتوانی جواب بدهی.

کرمعلی متعجب شد گفت:

- من! ولی من که چیزی نمی‌دانم

سرحان گفت:

- برعکس، خیلی چیزها می‌دانی

- کرمعلی که دنبال قدم یار نبوده سرکار

استوار سرحان گفت:

- این را می‌دانم، ولی او می‌داند، قدم یار و همراهانش کجا مخفی شده‌اند و اسم آن دو نفری که با او بودند چی بوده، جواب این چندتا سؤال زیاد مشکل نیست.

کرمعلی با نگرانی گفت:

- ولی من چیزی نمی‌دانم.

استوار سرحان گفت:

- پس مجبورم شما دو نفر را به جرم همدستی با قدم یار بازداشت کنم لایق این را هم می‌دانی که هر کسی شخص مورد تعقیب را مخفی کند یا به فرار او از جنگ مأمورین کمک کند مجرم شناخته می‌شود.

کرمعلی سکوت کرد... در بن بست قرار گرفته بود، تهدید رئیس پاسگاه او را سخت مضطرب کرده بود راه گریز نداشت. ناگزیر از شکستن سکوتش بود. همراهان قدم یار را به اسامی اکرم و هاشم معرفی کرد.

استوار سرحان همان طور که نگاهش به کرمعلی بود با لبخندی معنی دار گفت:

- بدون تردید تو هم به آن‌ها کمک کردی که توی انباری خارج آبادی مخفی شوند، همان انباری که مالکش تو هستی

و هردومان نشانیش را می‌دانیم.

کرمعلی جا خورد با شتابزدگی آمیخته به اضطراب گفت:

- شما... شما اشتباه می‌کنید سرکار... آن‌ها را من مخفی نکردم، اصلاً نمی‌دانم کجا رفتند به من حرفی نزدند. خدا شاهد است... قدم یار، حتی به خواهرش هم حرفی نزد که قصد کجا را دارد.

استوار سرحان با خونسردی گفت:

- ولی تو قسم خوردی دروغ نگویی. حرف‌هایی که زدی اصلاً به حقیقت نزدیک نبود.

حوا به دفاع از شوهرش پرداخت گفت:

- کرمعلی حقیقت را می‌گوید سرکار... به او اطمینان داشته باشید.

گروه‌بان معاون پاسگاه گفت:

- کرمعلی حقیقت را از ما مخفی می‌کند.

استوار سرحان با لبخند گفت:

- کرمعلی خودش هم می‌داند حرف‌هایی که زد تماماً توخالی بود. بالاخره مجبور می‌شود حقیقت را بگوید.

کرمعلی مضطرب و نگران شده بود، احساس می‌کرد که استوار سرحان راجع به مخفی گاه قدم یار و دوستانش

اطلاعات زیادی به دست آورده که این طور با اطمینان حرف می‌زند و دست بردار نیست که راجع به مخفی گاه قدم یار و دوستانش سکوت کند و حالا در برابر رئیس پاسگاه قرار گرفته بود که برای دانستن حقیقت سخت پافشاری می‌کرد.

گروه‌بان خطاب به کرمعلی گفت:

- چرا ساکت شدی مرد... بگو، آن‌ها کجا مخفی شدند.

کرمعلی با لحنی که معلوم بود خودش را باخته گفت:

- من، نمی‌دانم. قدم یار به من چیزی نگفت.

استوار سرحان گفت:

- ولی من می‌دانم، قدم یار و دوستانش توی همان انباری

مخفی شدند. اگر یادت باشد دفعه پیش قدم یار توی همان

انبار علوفه مخفی شده بود...

حوا گفت:

شما را به خدا کرمعلی را راحتش بگذارید او که به شما گفت

راجع به مخفی گاه قدم یار چیزی نمی‌داند. خدا شاهد است

این عین حقیقت است.

استوار سرحان خندید گفت:

- کرمعلی دروغ گفت، یک کلمه از حرف‌هایش حقیقت

نداشت. حالا مجبورم او را به جرم مخفی کردن قدم یار و

دوستانش که تحت تعقیب هستند بازداشت کنم. مطمئناً وقتی پشت میله‌های زندان قرار گرفت، همه چیز را خواهد گفت.

کرمعلی مضطربانه گفت:

- ولی من که مرتکب کار خلاف نشده‌ام سرکار.

استوار سرحان رو به جانب معاون خود کرد گفت:

- کرمعلی بازداشت است.

گروه‌بان از جا برخاست... بالای سر کرمعلی ایستاد. گفت:

- بلند شوا

کرمعلی، درمانده بود چه بگوید...

حوا با عصبانیت به شوهرش گفت:

- اگر قدم یار به تو گفته قصد کجا را دارد، به سرکار بگو.

کرمعلی زیر لب گفت:

- آن‌ها در انبار علوفه مخفی شدند... یعنی قدم یار به من

این طور گفت که قصد آن جا را دارد...

استوار سرحان پرسید:

- تا کی قرار بود آن جا مخفی شوند.

کرمعلی همان طور که سرش پایین بود گفت:

- نمی‌دانم. گمانم تا تاریک شدن هوا.

دوباره سرحان پرسید:

- از آن جا، کجا خیال داشتند بروند؟

شوهر حوا نگاهی را به استوار سرحان دوخت گفت:

- نمی دانم. حرفی به من نزد.

سرحان با روش تحقیق مخصوص به خودش سؤالات زیادی مطرح کرد، او می خواست بداند آیا قدم یار، راجع به قتل ساروق و آتش سوزی خانه او در تپه سفید، حرفی به شوهر خواهرش زده یا نه؟... کرمعلی در این باره چیزی نمی دانست چون قدم یار، از حوادثی که در تپه رخ داده بود و عامل اصلی آن حوادث خودش بود کلامی به شوهر خواهرش نگفته بود.

استوار سرحان، دست بردار نبود. می پنداشت، کرمعلی درباره حوادثی خونین تپه سفید اطلاعات زیادی دارد... روی این فکر به تحقیق از او ادامه داد... ولی تلاش و با سؤال پیچ کردن کرمعلی حتی یک کلمه هم بر اطلاعاتی که قبلاً از او به دست آورده بود اضافه نشد. سرانجام به این نتیجه رسید که اطلاعات کرمعلی محدود به مخفی گاه آن ها بود...

رئیس پاسگاه، اولین رد قدم یار را بعد از حوادث خونی تپه سفید به دست آورده بود. او دیگر در خانه کرمعلی کاری

نداست. سوالی هم نمانده بود که او مطرح نکرده باشد...
آن‌ها به اتفاق کرمعلی راهی انبار علوفه شدند...

استوار سرحان مطمئن بود که قدم یار و دوستانش از مخفی
گاه خارج شده‌اند. ولی او به آن جا می‌رفت، شاید رد پا
نشانه‌ای از آن‌ها به دست آورد...

وقتی آن‌ها به انبار علوفه رسیدند. در انباری بسته بود...
گروه‌بان، پشت فرمان اتومبیل جیب بود. او اتومبیل را به
دستور استوار سرحان، در فاصله‌ای که در حدود ده متر
می‌شد، عمود بر در انبار متوقف کرد، چراغ‌های اتومبیل را
روشن نگاه داشت.

سرحان گفت:

- مطمئناً آن‌ها فرار کرده‌اند!

گروه‌بان گفت:

- کرمعلی گفت که قدم یار به او گفته تا تاریک شدن هوا
قرار بوده این جا مخفی شود.

کرمعلی گفت:

- بله، خودش این را به من گفت.

سرحان به کرمعلی گفت:

- پیاده شو و یکراست به طرف در انباری برو و از پشت در

با صدای بلند خطاب به قدم یار بگو اگر بیرون نیاید و خودش را تسلیم نکند، برادر و خواهرش به وسیله مأمورین بازداشت خواهند شد از خودت هم بگو که به در دسر افتاده‌ای.

استوار پیاده شد. کرمعلی که بین او و گروه‌بان نشسته بود، از اتومبیل پایین آمد، گفت:

- ممکن است، قدم یار به طرف من تیراندازی کند.
سرحان گفت:

- ولی تو شوهر خواهرش هستی... راه بیفت.

کرمعلی با آن که می‌دانست قدم یار و دوستانش از انبار علوفه خارج شده‌اند با ترس و لرز قدم بر می‌داشت. زانوهایش آن قدرت و توانایی طبیعی را از دست داده بودند از این می‌ترسید که قدم یار و دوستانش هنوز در آن جا مخفی شده باشند و برای فرار دادن رئیس و معاون پاسگاه تیراندازی کنند، و او در زد و خورد ملحانه میان دو طرف، هدف گلوله واقع شود... با قدم‌های لرزان جلو رفت... دم در انبار علوفه که رسید ایستاد سرش را به عقب گرداند... نور تند چراغ‌های اتومبیل، چشم‌هایش را ناراحت کرد... دستش را جلو چشم‌هایش گرفت. رویش را به طرف انبار گرداند...

استوار سرحان، با صدای بلند خطاب به او گفت:

- منتظر چی هستی کرمعلی!

کرمعلی گفت:

- فکر نمی‌کنم آن‌ها این‌جا باشند.

سرحان گفت:

- هر کاری می‌گویم بکن.

کرمعلی از پشت در انبار با صدای بلند گفت:

- قدم یار... با تو هستم، اگر هنوز توی انبار مخفی شدی.

خوب به حرف‌هایم توجه کن... استوار سرحان اینجاست. مرا

فرستاده که به تو بگویم اگر خود را تسلیم نکنی، همه ما را

بازداشت خواهد کرد. خودت را تسلیم کن.

چند لحظه صبر کرد... جوابی نشنید... نگاهی به چفت

بالای در افتاد... با صدای بلند خطاب به استوار سرحان

گفت:

- آن‌ها این‌جا نیستند سرکار. اگر بودند، چفت در بسته

نبود.

سرحان گفت:

- این را می‌دانم مرد... ممکن است حقه‌ای در کار باشد، در

را باز کن.

کرمعلی، با آن که مطمئن بود، قدم یار و دوستانش از آن جا خارج شده‌اند و اگر هم نرفته باشند، به طرف او تیراندازی نمی‌کنند، ترسش از این بود که سپر بلا واقع شود جانش را از دست بدهد... با ترسی که از این فکر احساس می‌کرد. چفت در را پایین انداخت. در انباری را گشود... روشنایی چراغ‌های اتومبیل فضای انباری را روشن کرد...
سرحان فریاد زد:

- برو توی انبار کرمعلی.

مرد روستایی داخل انبار شد. هیچکس را در آن جا ندید... برگشت دم در و در حالی که دستش را روی چشم‌هایش گذاشته بود فریاد زد:

- این جا کسی نیست سرکار.

استوار سرحان به گروهبان گفت:

- حرکت کن...

گروهبان، اتومبیل را به راه انداخت... جلو در انباری توقف کرد... سرحان و گروهبان، هر دو از اتومبیل پیاده شدند... سلاح کمری در دست، به داخل انباری قدم گذاشتند... جای چرخ‌های یک اتومبیل بر کف انبار به وضوح دیده می‌شد، بعد مقداری خرده نان که ثابت می‌کرد که یک یا چند نفر

در ا «جا مخفی شده بودند، توجه استوار سرحان را جلب کرد... رئیس و معاون پاسگاه همه جای انباری را به جستجوی رد و یا نشانه‌هایی دیگر، به دقت واریسی کردند... چیزی که ردیابی قدم یار و دوستانش کمک کند به دست نیاوردند...

سرحان عصبانی بود، در حالی که به طرف در خروجی انباری می‌رفت گفت:

- بر می‌گردیم...

کرمعلی پرسید:

- کجا بر می‌گردیم سرکار؟

رئیس پاسگاه با لحنی تند گفت:

- به تو مربوط نیست... تو را می‌رسانیم خانه‌ات... ولی این حرف من توی گوشت باشد... مه به هر قیمتی که باشد برادرزنت را دستگیر می‌کنم.

کرمعلی در حالی که به دنبال او می‌رفت گفت:

- ولی قدم یار کار خلاقی مرتکب نشده سرکار.

استوار سرحان از روی خشم پوزخند زد، گفت:

- که گفתי برادرزنت کار خلاقی مرتکب نشده! آدم احمقی هستی... تو اصلاً می‌دانی کار خلاف یعنی چی، یا خودت را

به حماقت می‌زنی. قدم یار هم آدم کشته و هم آتش سوزی
به راه انداخته. دیگر می‌خواستی چه کار کند.

کرمعلی در حالی که دستش را به طرف رئیس پاسگاه تکان
می‌داد گفت:

- چرا آن‌هایی که خانه یدری قدم یار را به آتش کشیدند و
طاهر را دزدیدند دستگیر نمی‌کنید. آن‌ها باعث شدند که
قدم یار یاغی شد و سر به کوه و دشت گذاشت.

استوار سرحان گفت:

- به من می‌گویند استوار سرحان... من گردن کلفت‌تر از
قدم یار را دستگیر کردم... برادر زنت یک پسر بچه است
بالاخره دستگیرش می‌کنم... او خیال می‌کند با کشتن
ساروق و آتش زدن خانه او انتقامش را گرفته و اوضاع به
حال اولش برگشته... ولی او غافل از این است که قانون باید
ساروق و امثال او را به مجازات برساند...

مکث کرد، افزود:

- سوار شو، ما کار زیادی داریم که باید همین امشب انجام
دهیم.

کرمعلی سوار اتومبیل جیب شد... رئیس و معاون پاسگاه هم
داخل اتومبیل شدند... به طرف آبادی حرکت کردند.

استوار سرحان با تحقیقاتی که از طاهر به عمل آورده بود، تردید نداشت که در باغ ساروق واقع در تپه سفید، قتل اتفاق افتاده و به احتمال قوی در آن جا می‌تواند دلایل و مدارکی علیه قدم یار به دست آورد...

روی این حدس نزدیک به یقین، تصمیم گرفت، همان شب به طرف تپه سفید حرکت کند و باغ مورد نظر را مورد بازرسی و جستجو قرار دهد...

چند دقیقه بعد وقتی کرمعلی را مقابل خانه‌اش پیاده کردند، آن‌ها عازم تپه سفید شدند... در حدود ساعت یازده شب بود که به محل رسیدند... یگراست به در خانه کدخدا رفتند. او را از خواب بیدار کردند و با خود به طرف باغ محل جنایت بردند...

وقتی کدخدا از قصد و منظور استوار سرحان آگاه شد از او خواست که این جستجو را به فردای آن شب موکول کند. ولی استوار سرحان مجری قانون بود. او وظیفه‌اش را خیلی خوب می‌دانست و نمی‌توانست این کار را به فردای آن شب موکول کند.

وقتی به محل رسیدند... کدخدا گفت:

- توی این هوای تاریک، چطور می‌خواهید همه جای باغ را

بگردید!

سرحان گفت:

- نگران نباش کدخدا.

بعد چراغ قوه‌ای بزرگی که همراه خود داشت آن را در دست گرفت... در باغ را باز کرد. نور چراغ قوه‌ای را به میان درخت‌ها انداخت... گروه‌بان نیز مجهز به چراغ قوه‌ای دیگر بود. آن‌ها در دست دیگرشان سلاح کمری را گرفته بودند و آهسته پیش می‌رفتند...

کدخدا در حالی که اندکی ترسیده بود گفت:

- خیلی چیزها هست که آدم در هوای تاریک نمی‌تواند ببیند، ولو چراغ هم داشته باشد.
گروه‌بان گفت:

- ما که نیامدیم دنبال سوزن بگردیم...

استوار با آن که ناراحت و عصبانی بود، از این حرف گروه‌بان خنده‌اش گرفت... گفت:

- کدخدا از این ناراحت است که این وقت شب از توی رختخواب بیرون کشیدیمش...

کدخدا به تندی گفت:

- باور کنید، این طور نیست. من تازه خودم را آماده کرده

بودم بخوابم که شما در زدید.

گروهبان گفت:

- به هر حال ما به وظیفه‌مان عمل می‌کنیم...

استوار سرحان، به آرامی و با احتیاط گام بر می‌داشت، نگاه جستجوگرش را به انتهای نور چراغ قوه‌ای که آن را در فاصله چند قدمی خود انداخته بود دوخته بود... گروهبان شانه به شانه او حرکت می‌کرد. کدخدا با یک قدم فاصله، به دنبال آن‌ها در حرکت بود. هر سه‌شان در سکوت فرو رفته بودند. تنها صدای گام‌های آن‌ها، سکوت یکنواخت باغ را بر هم می‌زد... کدخدا نگران و مضطرب بود. از جستجوی شبانه آن‌ها چندان راضی نبود، با اکراه قدم بر می‌داشت احساس ترس می‌کرد. مردی آرام بود، از برخوردهای خصومت‌آمیز سخت‌گریزان بود، اولین بار بود که به همراه مأمورین به راه افتاده بود تا در کنار آن‌ها ناظر و شاهد کشف اجساد مقتولین باشد.

ناگهان، روشنایی چراغ قوه‌ای به روی جسد مرد کنار پله‌های ساختمان افتاد... هر سه‌شان ایستادند... کدخدا، از دیدن جسد، تکان خورد. کمی خودش را به عقب کشید. سرحان زیر لب گفت:

- این هم یک قتل دیگر!

گروه‌بان گفت:

- گمانم به ضرب گلوله به قتل رسیده باشد.

کدخدا آهسته گفت:

- خیلی وحشتناک است.

استوار سرحان خطاب به گروه‌بان گفت:

- من لکه خون نمی‌بینم.

کدخدا با همه‌ی اضطرابی که داشت گفت:

- ممکن است، مقتول را خفه کرده باشند!

استوار سرحان خندید گفت:

- گمانم کدخدا، از مأمورین بازنشسته پلیس است که در

این سن و سال به مقام کدخدایی رسیده، ممکن است

حدسش درست باشد.

رئیس و معاون پاسگاه به جسد مردی که پای پله‌ها افتاده

بود نزدیک شدند... هر دو آن‌ها، مقتول را شناختند... سرحان

گفت:

- اسمش چالاک بود!

گروه‌بان سر تکان داد گفت:

- می‌شناختمش، از سابقه دارها بود.

استوار سرحان برای روشن شدن نحوه قتل چالاک به معاینه جسد پرداخت... آثار ضرب و جرح و لکه‌های خون خشک شده اطراف دهان مقتول ثابت می‌کرد که مقتول بر اثر ضربه‌های وارده به قتل رسیده است.

گروه‌بان، متوجه کدخدا شد، او را مخاطب قرار داد گفت
- کدخدا، بیا جلو، جسد چالاک را از نزدیک ببین.
کدخدا گفت:

- من حال دیدن جسد را ندارم، مرا به حال خودم بگذارید.
استوار سرحان به شوخی گفت:

- یک مأمور بازنشسته پلیس، دل و جرأت زیادی باید داشته باشد.

کدخدا خندید گفت:

- تو را به خدا سر به سرم نگذار سرکار.

گروه‌بان به طرف کدخدا رفت او را به کنار جسد چالاک آورد، پرسید:

- می‌شناسیش؟

کدخدا در حالی که نگاهی به جسد بود گفت:

- بله، می‌شناختمش، زیاد دیده بودمش، آدم سر به راهی نبود.

سرحان گفت:

- ولی این دلیل نمی‌شود که او را به قتل برسانند.

گروه‌بان از رئیس خود پرسید:

- فکر می‌کنی؟ مقتول به دست قدم یار به قتل رسیده؟

استوار سرحان گفت:

- شک ندارم... با ماجرای که طاهر تعریف کرد، بدون شک

قدم یار در قتل چالاک هم دست داشته ولی قتل در این جا

اتفاق نیفتاده... این نظر من است... حالا باید آن انباری

گوشه باغ را که طاهر در آن جا زندانی بود ببینیم. شاید

بتوانیم در آن جا مدارک و نشانه‌هایی از وقوع قتل چالاک به

دست قدم یار و هاشم به دست بیاوریم.

آن‌ها به جستجوی خود ادامه دادند... ابتدا به داخل اتاق‌ها

رفتند، یک یک اتاق‌ها را بازرسی کردند. در پستوی یکی از

اتاق‌ها مقدار زیادی تریاک پیدا کردند... جستجوی آن‌ها

رفته رفته وضع دیگری پیدا می‌کرد...

بازرسی اتاق‌ها که پایان گرفت به جستجوی انباری انتهای

باغ پرداختند... به حوالی انباری که رسیدند، لکه‌های خون

در زیر روشنایی چراغ قوه‌ای آن‌ها را متوقف کرد. لکه‌های

خون از وقوع یک قتل دیگر حکایت می‌کرد... استوار سرحان

روی پنجه پاهایش نشست و به دقت لگدمال خون نگریست... لکه‌های خون لگدمال شده بود، معلوم بود که قاتل یا قاتلین سعی کرده بودند لکه‌ها را با خاک مخلوط کنند و آن‌ها را از بین ببرند... این بررسی و دقت نظر، کنجکاوی استوار سرحان را شدیدتر کرد، به جستجوی بیشتر پرداخت. به نقطه‌ای رسید که زمین را کنده بودند... استوار سرحان معتقد بود که در آن جا جسد را دفن کرده‌اند، ولی او اجازه نبش قبر نداشت.

گروه‌بان نیز به همین نتیجه رسیده بود ولی تردید داشت...
پرسید:

- فکر می‌کنی در این جا کسی به قتل رسیده؟

استوار سرحان با اطمینان گفت:

- بدون تردید...

بعد به نقطه‌ای که زمین را کنده و دوباره آن را پوشانده بودند اشاره کرد، افزود:

- به اعتقاد من، جسد مقتول را در همین جا دفن کرده‌اند.
کدخدا گفت:

- چه کارها که نمی‌کنند.

سرحان گفت:

مهلتی تا مرگ

- از این اتفاقات زیاد می افتد کدخدا!

کدخدا گرسید:

- حالا چه کار می خواهید بکنید؟

گروهبان گفت:

- خاکبرداری می کنیم تا معلوم شود، آیا جسدی زیر خاکها

دفن شده یا نه!

استوار سرحان گفت:

- این کار در وظیفه ما نیست. اجازه دادستانی لازم است...

پزشک قانونی هم باید حضور داشته باشد. ما نمی توانیم

خاکبرداری کنیم.

گروهبان گفت:

- ولی این جا که گورستان نیست که نبش قبر با اجازه

دادستانی باشد.

سرحان سیگاری آتش زد و گفت:

- به هر حال یک قبر است، بیرون کشیدن جسد از زیر

خاک با اجازه دادستانی باید باشد و در همان موقع پزشک

قانونی هم باید حضور داشته باشد که جسد مقتول یا مقتوله

را معاینه و اظهار نظر کند.

گروهبان گفت:

- در این صورت ایستادن در این جا و فکر کردن بی نتیجه است تا دیر نشده باید جریان را گزارش کنیم.
کدخدا در حالی که تسبیح دانه ریز را توی دستش گرفته بود گفت:

- از این قرار با بنده کاری ندارید.

استوار سرحان پکی به سیگارش زد گفت:

- صبر داشته باش پیرمرد... ما هنوز انباری را ندیده ایم.

آن‌ها به طرف انباری به راه افتادند... گروهبان در چوبی انباری را باز کرد... کدخدا، دم در ایستاد، استوار و گروهبان داخل شدند، همه جا را به دقت واری کردند... چیزی که با دو قتل داخل باغ ارتباط داشته باشد و مدرکی علیه قدم یار باشد پیدا نکردند...

وقتی از باغ خارج می شدند... استوار سرحان معتقد بود که قدم یار و هاشم در قتل چالاک و جسد مقتولی که در زیر خاک‌های باغچه دفن کرده بودند دست داشته و به احتمال قوی، کار آن‌ها بوده است.

آن‌ها به آبادی برگشتند که کدخدا را به منزلش برسانند و خود راهی همدان شوند تا فردای آن شب دادستانی را در جریان بگذارند.

قدم یار و دوستانش موقعی وارد همدان شدند که مردم شهر فعالیت روزانه را شروع کرده بودند... پسر رباط خان، اتومبیل را کنار خیابان متوقف کرد به حالت تفکر دستش را به صورتش کشید بعد به روی فرمان جیب خم شد.

هاشم و اکرم، منتظر او بودند، این فکر به مغز آنها راه یافته بود که قدم یار، در اندیشه تصمیم جدید است.

هاشم سکوت میان خودشان را بر هم زد گفت:

- به عقیده من، اولین کاری که باید بکنیم، خوردن یک صبحانه کامل است... نظر تو چیه قدم خان.

اکرم در تأیید گفته‌های برادرش گفت:

- من هم خیلی گرسنه هستم.

قدم یار، همان طور که دست‌هایش را چپ و راست به روی فرمان اتومبیل گذاشته و اندکی به جلو خم شده بود گفت:

- ولی من در فکر اسب خودم هستم.

اکرم و هاشم متعجب شدند، به یکدیگر نگاه کردند... هاشم پرسید:

- اسب خودت! منظورت چیه؟

قدم یار خندید گفت:

- آن شب، من و سرخه با اسب آمدم همدان. همان شبی

که توی آن خانه مرا طناب پیچ کردند. بعد با اکرم آشنا شدم...

رو کردم به اکرم گفت:

- آن شب که یادت هست، طناب‌ها را تو از دست و پاهام باز کردی.

اکرم گفت:

- این چیزی نیست که یادم رفته باشد... آشنایی من و تو از همان شب شروع شد.

هاشم پرسید:

- چطور شد به یاد اسب خودت افتادی؟

پسر رباط خان دست‌هایش را از روی فرمان اتومبیل برداشت، نگاهش را به هاشم دوخت گفت:

- آن شب من و سرخه، اسب هامان را به یک اصطبل سپردیم، حالا می‌خواهم بروم آن جا و اسبم را پس بگیرم.

اکرم خنده‌اش گرفت... گفت:

- گمانم عقل از سرت پریده قدم... به عقیده من بهتر است فراموشش کنی. ما کارهای مهمتری در پیش داریم که باید انجام دهیم.

هاشم گفت:

- تو فکر می کنی قیمتان اسب چقدر است... قیمتش هر چقدر باشد، من می دهم.

قدم یار، پا را در یک کفش کرده بود که به آن اصطبل برود و اسبش را پس بگیرد... اکرم وقتی دید پسر رباط خان روی این موضوع اصرار دارد، به او گفت اگر این فکر را از سرش بیرون نکند بهتر است به فکر ازدواج با او هم نباشد... تهدید او مؤثر واقع شد... قدم یار از پس گرفتن اسبش منصرف شد... به پیشنهاد هاشم برای صرف صبحانه تصمیم گرفتند به یک قهوه خانه بروند... ولی پسر رباط خان به این فکر افتاد، که در یکی از مسافرخانه ها اتاق بگیرند، صبحانه را همان جا صرف کنند و بعد به استراحت بپردازند... هاشم و اکرم با پیشنهاد او موافق بودند، ولی اکرم نگران از مراسم ازدواجش با قدم یار بود.

پس از صرف صبحانه، زمان استراحت فرا رسید، قدم یار به اتاق خودش رفت، با لباس به روی تخت خواب دراز کشید. چشم هایش تازه گرم خواب شده بود که چند ضربه به در اتاق خورد...

- کی هستی؟

- من هستم، هاشم.

قدم یار از روی تخت بلند شد، در را باز کرد و پرسید:

- چی شده، اتفاقی افتاده.

هاشم داخل اتاق شد گفت:

ماندن ما در این جا صلاح نیست. ممکن است به ما ظنین شوند، منظورم مدیر مسافرخانه است. فقط کافی است به پلیس اطلاع بدهد که به ما سه نفر ظنین شده، آن وقت کار هر سه مان تمام است. تا دیر نشده بیا از این جا برویم.

قدم یار دستی به موهایش کشید گفت:

- آره، حق با توست... ولی من و اکرم تصمیم داریم همین جا با هم ازدواج کنیم.

هاشم گفت:

- ولی اکرم تصمیم دیگری گرفته، او می خواهد...

پسر رباط خان، با ناراحتی حرف او را قطع کرد و گفت:

- تصمیم گرفته که با من ازدواج نکند، هان!

هاشم خندید گفت:

- نه بابا، او می خواهد ازدواج تو با او در کرمانشاه انجام بگیرد.

قدم یار نفسی تازه کرد گفت:

- این را زودتر می خواستی بگویی...

- تو فرصت ندادی
- چی باعث شده که این تصمیم را بگیرد؟
- از خودش پرس. به من که چیزی نگفته.
- همین الان از خودش می پرسم.
- هاشم دستش را به روی شانه او گذاشت گفت:
- وقتی از این جا رفتیم بیرون، پرس... فعلاً نباید وقت را تلف کرد.
- پسر رباط خان با تعجب پرسید:
- ببینم، مگر چیزی از کسی شنیده ای که این طور اصرار در رفتن از این جا داری؟
- هاشم گفت:
- راستش دلم به شور افتاده، می ترسم هر سه مان را توی این مسافرخانه دستگیر کنند، بیا از این جا برویم من حتی یک دقیقه هم حاضر نیستم این جا بمانم، این مسافرخانه برای من مثل زندان شده.
- قدم یار پوزخند زد گفت:
- خیلی خوب، حالا که دلت به شور افتاده، من حرفی ندارم.
- همین حالا راه می افتم، در ضمن یادت باشد که دل من اصلاً به شور نیفتاده!...

هاشم با دستش محکم به بازوی او زد گفت:

- خوش به حال دل تو... کاش من هم مثل تو خونسرد و بی اعتنا بودم.

هاشم به اتاق خودشان پیش اکرم برگشت که به او اطلاع بدهد، قدم یار پیشنهاد او را پذیرفته چند دقیقه بعد آنها آماده خروج از مسافرخانه شدند... موقعی که قدم یار حساب صبحان را می پرداخت مدیر مسافرخانه با کنجکاوی پرسید:

- به این زودی عازم کجا هستید؟

قدم یار گفت:

- سیاه کمر، و بعدش هم عازم تهران هستیم به یک عروسی دعوتمان کرده اند.

مدیر مسافرخانه با لبخند گفت:

- راستش فکر کردم، از مسافرخانه ما خوشتان نیامده.

پر رباط خان گفت:

- برعکس، جای راحتی داشتیم... ما آمده بودیم، امروز و امشب را این جا بمانیم و فردا صبح به طرف تهران حرکت کنیم، ولی دختر عمو برنامه من و برادرش را به هم زد. اصرار دارد که همین امروز به طرف تهران حرکت کنیم.

مدیر مسافرخانه خنده موزیانه ای کرد و گفت:

مهلتی تا مرگ

- اگر اشتباه نکرده باشم، داماد خود شما هستید!

پسر رباط خان خندید، گفت:

- من! نه بابا من اگر بخواهم زن بگیرم، از دخترهای آبادی خودمان، زن می گیرم. برادرم داماد است. با یک دختر تهرانی می خواهد ازدواج بکند... راستش من با این ازدواج موافق نیستم. دلم می خواست یکی از دخترهای آبادی را به زنی می گرفت...

او اضافه کرد:

- خوب دیگر من باید بروم. دخترعمو و سرعمو را نمی شود زیاد منتظرشان گذاشت.
مدیر مسافرخانه گفت:

- به دلتان بد نیاورید. برای عروس و داماد، آرزوی خوشبختی کنید.
قدم یار گفت:

- غیر از سلامت و خوشبختی، مگر می شود چیز دیگری آرزو کرد.

بعد خداحافظی کرد و از مسافرخانه خارج شد...
اکرم و هاشم توی اتومبیل جیب نشسته بودند... قدم یار پشت فرمان اتومبیل نشست، همین که حرکت کردند...

هاشم پرسید:

- چه کار می کردی آن جا؟

پسر رباط خان، خنده اش گرفت...

اکرم گفت:

- گمانم مدیر مسافرخانه، شناس در آمده و پول نگرفته.

هاشم به او گفت:

- حتماً یک موضوع خنده داری بوده که قدم خان این طور می خندد.

قدم یار در حالی که اثری از خنده به روی لب هایش مانده بود گفت:

- گرفتار یک آدم فضول شده بودم... مدیر مسافرخانه را می گویم.

هاشم به تندی گفت:

- حتماً راجع به من و اکرم می پرسیده!

قدم یار گفت:

- او... فقط می خواست بداند، چرا به این زودی اتاق ها را تحویل دادیم و دیگر این که کجا می خواهیم برویم.

هاشم با عصبانیت گفت:

- می خواستی مرا صدا کنی تا حقش را کف دستش بگذارم.

اکرم از پسر رباط خان پرسید:

- تو چه جوابی به مدیر مسافرخانه دادی؟

قدم یار خندید، گفت:

- یک جواب بامزه و در عین حال گمراه کننده... بهش

گفتم، ما به یک عروسی در تهران دعوت داریم... او خیال

می کرد. من، دامات هستم... اما من گفتم که برادرم داماد

است... در ضمن شما دوتا را خواهر و برادر که دختر و

پسرعموی من هستید معرفی کردم... خلاصه بهش گفتم که

ما عازم سیاه کمر هستیم و تصمیم داریم از آن جا به طرف

تهران حرکت کنیم.

اکرم پوزخند زد، گفت:

- خیال می کنی حرف های تو را باور کرد!

هاشم گفت:

- من هم، جای مدیر مسافرخانه بودم، حرف های قدم یار را

باور نمی کردم، مطمئناً او به ما ظنین شده. این جور آدم ها،

مردمان فضولی از آب در می آیند، توی کار همه مسافرین

فضولی می کنند دلشان می خواهد سر از کار همه در

بیاورند... من اطمینان دارم که او وقتی دیده دو مرد و یک

زن وارد مسافرخانه می شوند و یکی دو ساعت بعد اتاق را

تحويل می دهند، طبیعی است که شک زده می شود.

پسر رباط خان گفت:

- این را می دانستم که ممکن است او حرف های مرا باور نکند، ولی من دلیلی که برای تخلیه اتاق ها آوردم، او را قانع کرد... بهش گفتم که من و پسرعمویم که تو باشی تصمیم داشتیم، امروز و امشب را این جا بمانیم... ولی دخترعمویم اصرار دارد که همین امروز به طرف تهران حرکت کنیم. هاشم خندید، گفت:

- تو نابغه ای قدم خان

اکرم پرسید:

- چی باعث شد که موضوع دعوت به عروسی، آن هم به تهران را در جواب سؤال مدیر مافرخانه پیش بکشی! پسر رباط خان گفت:

- فقط رد گم کردن!... من حساب بعدش را کردم. ما در وضعی هستیم که حساب همه چیز را باید کرد موقعیت ما مثل همه ی مردم نیست، ما مرتکب قتل شده ایم، تحت تعقیب هستیم. روی این حساب ممکن است ناگهانی همه چیز علیه ما تا سرحد دستگیری مان عوض شود. باجلان و آقابابا و آن یکی دیگر که اسمش یادم رفته هر لحظه ممکن

مهلتی تا مرگ

است جریان را به پلیس اطلاع بدهند...

هاشم گفت:

- تو هم روی این فکر، به مدیر مسافرخانه گفתי که ما عازم تهران هستیم که اگر پلیس گذرش به مسافرخانه افتاد و سراغ ما را گرفت... مدیر مسافرخانه به آن‌ها بگوید که ما به طرف تهران حرکت کرده‌ایم.

اکرم نفسی تازه کرد، گفت:

- حالا خیالم راحت شد. هاشم پرسید:

- از این راه کجا داریم می‌رویم؟

قدم یار گفت:

- کرمانشاه، از جاده اصلی می‌رویم. اگر از آن راه می‌رفتیم، با استوار سرحان روبرو می‌شدیم. راه تپه سفید و قره تپه خطرناک است، اگر اتفاقی افتاد برای ما نیفتد. ناهار را در کرمانشاه می‌خوریم، بعدش هم استراحت می‌کنیم.

هاشم دستش را به روی شانه قدم یار گذاشت و دست دیگرش را روی شانه اکرم، گفت:

- و بعد، مجلس جشن عقدکنان را بر پا می‌کنیم.

اکرم زیر لب گفت:

- اگر خدا بخواهد...

قدم یار دست اکرم را توی دستش گرفت، گفت:
- خیلی وقت است، خدا خواسته... عقد ما در آسمان‌ها بسته
شده. ما به زودی زن و شوهر می‌شویم. من همه‌ی سعی و
کوششم را صرف خوشبخت کردن تو می‌کنم...
هاشم از روی صندلی نیم خیز شد، صورت قدم یار را بوسید،
گفت:

- به امید پروردگار...

قدم یار فریاد زد:

- ما خوشبخت می‌شویم...

لحن کلامش طوری بود که گویی هیچ حادثه و ماجرای
اتفاق نیفتاده و مأمورین در تعقیبشان نیستند... بی خیال از
آن چه که اتفاق افتاده به راه خود می‌رفتند هر سه‌شان
سرشار از نشاط بودند. آثار اضطراب و نگرانی در چهره‌شان
دیده نمی‌شد...

شاد و خندان به سوی زندگی جدید می‌رفتنند.

آقابابا، بر اثر ضربه‌ای که قدم یار با قنداق تفنگ برنو به
صورت او زده بود، در حال اغماء به سر می‌برد... وقتی به
هوش آمد، در صورتش دردی شدید احساس کرد. با این

حال نیم خیز شد که از جا بلند شود... سرش گیج رفت، دوباره به سینه بر کف اتاق افتاد... خونی که از گوشه‌های لبش بیرون آمده بود، خشک شده بود... دستش را به صورتش کشید... احساس کرد صورتش متورم شده، چشم‌هایش را اندکی گشود. دوباره سعی کرد از جا بلند شود... این بار خودش را به طرف دیوار کشید. دستش را به دیوار گذاشت و خودش را سر پا نگهداشت... حالا دیگر می‌توانست موقعیت خود را تشخیص دهد.

اندک زمانی به همان حال باقی ماند، همین که احساس کرد می‌تواند راه برود، دستش را از دیوار برداشت... به دور خود چرخید، پشتش را به دیوار تکیه داد، تا نگاهی به اطراف خود بیندازد... نگاهی به اجساد قزل آغاج و سلیمه افتاد... پنداشت گرفتار اوهام شده و آن چه که می‌بیند حقیقت ندارد... چند بار پلک‌هایش را بر هم زد، یکی دو قدم جلو رفت... همین که رو در روی اجساد خون آلود قرار گرفت، تکان خورد، لرزید. درد صورتش را فراموش کرد. مثل آدم‌های سیاه مست تلوتلو خوران، از اتاق بیرون رفت... به اول پله‌ها رسید ایستاد، به ستون چوبی تکیه داد... در همان موقع، باجلان و جلیل صدای پای او را شنیدند...

بی آن که بدانند صدای پا از کیست... تقاضای کمک کردند... آقابابا از شنیدن صدای دو مرد به خود آمد... صدای آن‌ها را شناخت، به دور و بر خود نگریست... فریاد زد: - کجا هستید؟

- این جا توی اتاق... کمک کن نجات پیدا کنیم. آقابابا به سوی اتاقی که صدای باجلان را از آن جا شنیده بود رفت... در اتاق را گشود، داخل شد از دیدن دوستان قاجاقچی‌اش که دست و پا بسته در گوشه اتاق افتاده بودند، خشکش زد... به آن‌ها خیره شد... باجلان و جلیل نیز از دیدن آقابابا، با صورت خون آلود و ورم کرده جا خوردند... باجلان، همان طور که به کف اتاق افتاده بود حرکتی نکرد، گفت:

- چرا ماتت برده رفیق... ما را آزاد کن. آقابابا بی آن که به حوادث گذشته منتقل شده باشد پرسید: = شماها را کی به این روز انداخته؟ باجلان گفت:

- همان کسی که آن بلا را به سر تو آورده... قدم یار را می‌گویم.

اسم قدم یار، ضربه‌ای بود بر ذهن فلج شده آقابابا... ناگهان،

همه چیز به یادش آمد.

نگاهش به نقطه‌ای خیره شد. در حالی که دندان‌هایش را از خشم و کینه به روی هم می‌فشرد، اسم قدم یار را به زبان آورد... در آن حال درد صورتش را از یاد برده بود. باجلان عصبانی شد، خطاب به آقابابا گفت:

- چرا ماتت برده، مگر نمی‌بینی ما در چه وضعی هستیم. جلیل با لحنی تند گفت:

- گمانم مغز آقابابا هم صدمه دیده... اصلاً به فکر ما نیست. آقابابا، نگاهش را به آن‌ها دوخت، گفت:

- صبر کنید تا یک کارد یا یک چاقو پیدا کنم. از اتاق بیرون رفت... چند دقیقه دیگر با یک کار آشپزخانه برگشت... رشته‌های طناب را از دست و پاهای باجلان و جلیل باز کرد... آن‌ها همین که آزاد شدند، رو در روی آقابابا، ایستادند، نمی‌دانستند در آن موقعیت چه باید بکنند...

باجلان گفت:

باید یک کاری کرد.

آقابابا، با دستش محکم به صورت باجلان کوبید، با خشم گفت:

- بی عرضه‌ها، آن پسره شماها را غافلگیر کرد، به این جا آورد و دست و پایتان را با طناب بست... حالا می‌گویید یک کاری باید کرد!

جلیل، کمی به عقب رفت... باجلان با عصبانیت گفت:

- قدم یار تنها نبود... سارا و یک مرد دیگر با او بودند... آن‌ها را سارا راهنمایی کرده بود.

آقابابا از شنیدن اسم سارا یکه خورد، گفت:

- سارا! آن زن شیطان صفت.

جلیل سکوتش را شکست، گفت:

- آن‌ها طوری وارد خانه شده بودند که سر و صد بلند نشده بود... هردومان را غافلگیر کردند.

باجلان گفت:

- کلید اضافی خانه، پیش سارا بود...

آقابابا فریاد زد:

- بیشعور احمق، چرا قبلاً کلید را از او نگرفتی.

باجلان به تندی گفت:

- آن شب که سارا به فرار قدم یار کمک کرد، حتی خودت

هم فکرش را نمی‌کردی که ممکن است سارا به همه ما نارو

بزنند... آن شب، هیچ کدام از ما به فکر کلید نبودیم...

جلیل به خود جرأت داد به آقابابا گفت:

- تو که خودت را خیلی زرنگ می‌دانستی، چرا به این روز افتادی!

آقابابا به جلیل حمله ور شد... در حالی که گلوی او را با دست‌هایش می‌فشرده، فریاد زد:

- این به تو مربوط نیست... توی این خانه هر اتفاقی که افتاده، مقصر اصلی شما دو نفر هستید...

باجلان، به زحمت توانست، جلیل را از چنگ او نجات دهد... بعد با مشت گره کرده به سینه آقابابا کوبید، گفت:

- مواظب حرف زدنت باش.

آقابابا، با دستش به بیرون اتاق اشاره کرد، گفت:

- قزل آغاج و سلیمه به قتل رسیده‌اند. آن وقت تو به من می‌گویی مواظب حرف زدنت باشم.

باجلان از شنیدن خبر کشته شدن قزل آغاج و سلیمه به وحشت افتاد... گفت:

- آن‌ها را قدم یار کشته... باید به مأمورین خبر بدهیم...

آقابابا گفت:

- یعنی می‌خواهی بگویی، تا این ساعت نمی‌دانستی آن‌ها به قتل رسیده‌اند.

باجلان اندکی مکث کرد... گفت:

- خبر کشته شدن آنها را از زبان قدم یار شنیدم، ولی باورم نمی‌شد...

- آقابابا دستش را به بازوی او گرفت... گفت:

- بیا جسد آنها را ببین تا باورت شود...

جلیل هم به دنبال آنها به راه افتاد... داخل اتاقی که اجساد کشته شدگان در آن جا بود شدند...

باجلان گفت:

- هردوشان لخت هستند...

بعد پرسید: حالا چه کار باید کرد؟

جلیل گفت:

- جز این که مأمورین را در جریان بگذاریم، کار دیگری از ما ساخته نیست.

آقابابا با عصبانیت گفت:

- نه قدم یار و نه سارا، هیچ کدامشان نشانی این خانه را نمی‌دانستند... آنها را شما دو نفر، به این جا راهنمایی کردید.

باجلان گفت:

- تو هم به جای یکی از ما دو نفر بودی، همین کار را

می کردی، اگر مقاومت یا سکوت می کردیم، هردومان را می کشتند... آن موقع من به فکر حفظ جان خودم بودم... دلیل نداشت خودم را به خاطر تو یا قزل اغاج به کشتن بدهم.

آقا بابا، با خشم گفت :

- خیانت شما دو نفر باعث کشته شدن قزل اغاج و

سلیمه شد

باجلان گفت:

مواظب حرف زدنت باش، آنقدر از خیانت حرف نزن.

آقا بابا دستش را بلند کرد که به صورت باجلان بکوبد...

باجلان مچ دست او را در هوا گرفت و با دست دیگرش به

سینه او کوبید... آقا بابا تعادلش را از دست داد، و همین که

باجلان مچ دست او را ول کرد، مرد قاچاقچی بر کف اتاق

افتاد...

باجلان، بالای سر او ایستاد گفت :

- تو دیگر آن آقا بابای سابق نیستی... بهتر است خفه

خون بگیری.

جلیل دستش را به بازوی باجلان گرفت او را کنار کشید،

گفت :

- حالا وقت کشمکش نیست. ما باید با هم متحد شویم و انتقام خودمان را از قدم یار و سارا بگیریم، اگر در فکر انتقام گرفتن از خودمان باشیم. بزودی به سرنوشت قزل آغاچ دچار خواهیم شد.

باجلان، با دست اشاره به آقابابا کرد و گفت :

به او بگو که هنوز خیال می کند رئیس ماست...

آقابابا که بر اثر ضربه قنذاق تفنگ قدم یار، توانش را از دست داده بود و احساس می کرد که در برابر باجلان، تاب مقاومت ندارد و اگر کوتاه نیاید، ممکن است کشمکش با او به قیمت جانش تمام شود، لحن نسبتا ملایمی پیش گرفت... به آرامی از کف اتاق بلند شد، گفت:

هر سه نفرمان از قدم یار ضربه خورده ایم حالا باید انتقاممان را از او بگیریم.

جلیل گفت:

چطور می توانیم این کار را بکنیم.

باجلان گفت:

-پیدایش می کنیم... او به زادگاهش رفته حوالی آنجا

می توانیم ردش را پیدا کنیم.

آقابابا گفت:

-پس معطل چی هستید ا

جلیل معتقد بود که یکراست به پاسگاه سیاه کمر بروند و مامورین را در جریان دو قتلی که در آن خانه اتفاق افتاده بگذارند... ولی باجلان و آقابابا مخالف بودند، دلیل آنها این بود که مامورین به خود آنها ظنین می‌شوند و هر سه‌شان را بازداشت می‌کنند...

جلیل خیلی سعی کرد، آنها را با عقیده خود که در واقع پیشنهاد عاقلانه‌ای بود موافق کند... ولی آقابابا و باجلان زیر بار نرفتند... جلیل ناگزیر تسلیم نظر آنها شد...

آقا بابا که همه کاره‌ی قزل آغاج بود. محل پول‌های رئیس مقتول باند را می‌دانست... باجلان و جلیل را به محل پول‌ها راهنمایی کرد. تقسیم پول‌ها را خود به عهده گرفت و به سه قسمت مساوی تقسیم کرد... این تقسیم پول، باعث شد که آنها کینه و عداوت را کنار بگذارند و با هم متحد شوند...

آفتاب بالا آمده بود که سه یار قاچاقچی با جیب‌های پر از پول، در حالی که مسلح بودند، از محل جنایت خارج شدند...

بین راه جلیل پرسید:

- تکلیف اجساد قزل آغاج و سلیمه چی می شود؟
آقابابا گفت:

- به همدان که رسیدیم به کلانتری تلفن می کنیم و
جریان را به پلیس اطلاع می دهیم...
باجلان خنده ای کرد، گفت:

- ما باید بفکر خودمان باشیم، قزل آغاج و سلیمه را
فراموش کن رفیق.

آنها اتومبیلی در اختیار نداشتند، ناگزیر از پیاده رفتن
بودند... مقصد آنها سیاه کمر و بعد همدان بود... مقدار راهی
که از محل جنایت دور شدند، ناگهان از سمت مقابل
اتومبیل جیب ماموران پاسگاه راه را بر آنها بست... رنگ از
صورت قاچاقچی ها پرید.

سرشینان اتومبیل جیب عبارت بودند از معاون پاسگاه
که درجه استوار یکمی داشت و دو مامور که تصادفاً از آنجا
می گذشتند...

استوار، معاون پاسگاه به راننده گفت:
-نگهدار...

راننده، مقابل سه مرد قاچاقچی که رسید، ترمز کرد...
استوار نگاهش را به آنها دوخت با تمسخر پرسید:

مهلتی نا مرگ

- آقایان، عازم کجا هستند؟

باجلان گفت:

می رویم سیاه کمر.

استوار که هر سه آنها را می شناخت، گفت:

- چی شد مگه پیاده می خواهید بروید...

باجلان گفت:

- اتومبیل مان خراب شده سرکار.

استوار بی اعتنا به او، متوجه آقابابا شد و پرسید:

با کی دعوا کردی؟

آقابابا، با دستپاچگی گفت:

- با هیچکس... مرا که می شناسید، من اهل دعوا نیستم

سرکار.

استوار پوزخندی زد، گفت:

- آره، از خون های خشک شده دور لب و دهانت معلوم

است که اهل دعوا نیستی...

بعد اخم هایش را درهم کشید با لحنی تند ادامه داد:

حالا دلم می خواهد حقیقت را بگوئی.

باجلان بجای رفیق قاچاقچی خود گفت:

- او راستش را گفت سرکار... با کسی دعوا نکرده، امروز صبح خون دماغ شد.

استوار از اتومبیل پیاده شد، گفت:

-آره... معلوم است... جای ضربه مشت یا لگد آن بابا هم کبود شده.

باجلان تا رفت چیزی بگوید... استوار به او نهیب زد که خفه شود... معاون پاسگاه متوجه جلیل شد، گفت:

- تو یک چیزی بگو اشغال.

جلیل آب دهانش را قورت داد، گفت:

من... من چیزی برای گفتن ندارم سرکار.

استوار خندید گفت:

خیلی وقت بود، شماها را ندیده بودم... همه‌اش توی این فکر بودم که اشغال‌هایی مثل شماها کجا ممکن است رفته باشند... راستش فکر کردم شاید از دار دنیا رفته باشید... حالا می‌بینم هنوز زنده هستید.

لحظه‌ای مکث کرد... با دستش محکم به شانه جلیل کوبید، گفت:

- که گفתי چیزی برای گفتن نداری... خوب، اگر این طور است، چرا رنگت پریده... بگو چه اتفاقی افتاده، اگر اشتباه نکرده باشم، شماها یک چیزی را از من پنهان می‌کنید.
سه قاچاقچی مضطرب، بیکدیگر نگاه کردند... به اشاره معاون پاسگاه دو مامور مسلح از اتومبیل جیب پیاده شدند...
استوار گفت:

- پس نمی‌خواهید حقیقت را بگوئید... اصرار نمی‌کنم، چون توی پاسگاه بهتر می‌توانیم با هم صحبت کنیم.
باجلان مضطربانه گفت:

- پاسگاه! ولی ما که کاری نکرده‌ایم.

جلیل سکوتش را شکست، گفت:

- آنها را ما نکشته‌ایم سرکار... قدم‌یار قاتل است...

استوار معاون پاسگاه با لبخند گفت:

- بالاخره حقیقت را گفتی... خیلی وقت بود منتظر یک همچنین روزی بودم که شما را به اتهام حمل قاچاق یا قتل بازداشت کنم. بالاخر موفق شدم.

بعد پرسید:

- آنها کی بودند؟

جلیل گفت:

قزل آغاج و سلیمه.

معاون پاسگاه رو کرد به دو مامور گفت:

هر سه نفر بازداشت هستند.

بعد، آنها را بطرف محل قتل حرکت داد... در آنجا استوار بدنبال یک بازرسی بدنی، اسلحه آنها را گرفت... بلافاصله بوسیله بی سیم با پاسگاه تماسی گرفت و ستوان رئیس پاسگاه را در جریان دو قتل گذاشت... طولی نکشید که بازپرس دادسرای همدان به اتفاق پزشک قانونی و دیگر ماموران به محل قتل آمدند...

بازجوئی از قاچاقچی ها در پاسگاه صورت گرفت... استوار که در جریان بازجوئی قرار داشت، فکرش متوجه برخورد با اتومبیل جیب حامل دو مرد و یک زن در صبح آن روز در جاده بین سیاه کمر و همدان شد... موضوع را با ستوان رئیس پاسگاه در میان گذاشت...

بازپرس نیز در جریان قرار گرفت...

ستوان با مرکز خودشان در همدان تماس گرفت... مشخصات اتومبیل جیب و سرنشینان آن را در اختیار مرکز گذاشت... تا به کلیه پاسگاه های منطقه مخابره شود... این

اقدامات پلیس و ماموران ژاندارمری مقارن با خروج قدم‌یار و دوستانش از همدان بود...

بازپرس پس از تحقیقات لازم، از سه مرد قاچاقچی، دستور بازداشت آنها را به اتهام دو قتل صادر کرد...
اثر انگشت‌های آقابابا، بر روی تفنگ برنو که مامورین آن را در محل دو قتل پیدا کرده بودند، اتهام او را سنگین‌تر کرد...

بازپرس دادسرا و مامورین، خیلی سریع جلو می‌رفتند...
آنها امیدوار بودند که ظرف بیست و چهار ساعت، قدم‌یار و دوستانش را دستگیر کنند...

پرونده قتل قزل آغاج و سلیمه نیز در کنار پرونده‌های قتل و آتش‌سوزی که در تپه سفید اتفاق افتاده بود قرار گرفت... و اتهام قدم‌یار را سنگین‌تر کرد...

بازپرس ضمن تحقیق در اطراف مقتولین بنام‌های قزل آغاج و سلیمه، به حقایقی دست یافت که تا حدی انگیزه قتل را روشن می‌کرد.

در حالی که مامورین پلیس و ژاندارمری، در جستجوی قدم‌یار و هاشم و سارا «اکرم» بودند... اکرم، پای سفر عقد نشسته بود و نگاهی به کلام الله مجید بود، و فکرش پیش

قدم‌یار، مردی با بی‌صبری منتظر شنیدن صدای «بله» گفتن اکرم بود... این انتظار به پایان رسید... غریو شادی از تعداد زن و مردی که در دو اتاق جمع شده بودند برخاست... مجلس عقد در خانه پدر اکرم و هاشم برپا شده بود... همینکه مراسم عقد صورت گرفت... قدم‌یار در کنار اکرم جا گرفت... آن دو بیکدیگر نگریستند و... لبخند بروی لب‌هایشان نقش بست.

قدم‌یار، دست اکرم را توی دستش گرفت. آن را به ملایمت فشرد... و بعد گونه‌ی او را بوسید... این اولین بوسه آنها از لحظه آشنائی تا آن موقع بود...

هاشم اولین کسی بود که به قدم‌یار شوهر خواهر خود تبریک گفت...

اکرم از اینکه با سربلندی به خانه پدری بازگشته بود خوشحال بود ولی از فکر حوادث خونین که آنها پشت سر خود گذاشته بودند بیرون نمی‌رفت... حوادثی که زندگی قدم‌یار را تهدید می‌کرد و این تهدید متوجه اکرم همسر او هم بود...

از ازدواج قدم یار با اکرم، دو روز گذشت... در این دو روز، آنها در کنار هم بودند... روز سوم قدم یار تصمیم گرفت به ملاقات پدرش به زندان برود. و او را در جریان وقایع بگذارد...

اکرم، خیلی سعی کرد، او را از این تصمیم منصرف کند... ولی قدم یار مرد یک دنده‌ای بود. تصمیم خود را گرفته بود. گذشته از این، دلش هوای پدر را کرده بود. اکرم، وقتی دید نمی‌تواند شوهرش را منصرف کند، از برادرش هاشم کمک خواست... سرانجام آنها تصمیم گرفتند، قدم یار را تنها نگذارند... با هم به زندان بروند و با هم برگردند...

روز ملاقات زندانیان بود... آفتاب بهاری به شهر تابیده بود، هوا اندکی سرد بود... آنها دم در زندان که رسیدند، قدم یار به اکرم گفت که او و هاشم همانجا منتظرش بمانند تا او برگردد.

اکرم با نگرانی گفت:

مواظب خودت باش...

قدم یار خندید و به شوخی گفت:

- اگر مواظب خودم بودم که تو نمی‌توانستی حلقه ازدواج را دستم کنی.

امیر عشیری

اکرم و هاشم خندیدند...

قدم یار به محلی که ملاقات کننده‌ها ثبت نام می‌کنند
رفت... وارد اتاقی شد. مردی میانسال که اونیفورم بتن داشت
از او پرسید:

-اسم زندانی.

قدم یار گفت:

-رباط خان.

مرد میانسال پرسید:

- با او چه نسبتی داری؟

قدم یار گفت:

-پسرش هستم.

آن مرد گفت:

به موقع آمدی جوان... پدرت پریشب بر اثر سکته قلبی
مرد.

قدم یار تکان خورد... پنداشت عوضی شنیده است
پرسید:

چی گفتی؟

مرد، قلمی که در دست داشت، را بروی میز گذاشت،
گفت:

-آره، پسر، رباط‌خان فوت کرد... از قید زندگی و زندان راحت شد.

قدم‌یار با ناباوری گفت:

- حتما شوخیت گرفته مرد...

آن مرد با لحنی دوستانه گفت:

-من با کسی شوخی ندارم، تو را هم که نمی‌شناختم که بخواهم سر بسرت بگذارم... می‌توانی به انبار مراجعه کنی، اثاث پدرت را تحویل بگیری... گمانم پول و پله‌ای هم داشت.

قدم‌یار در حالی که بغض گلایش را می‌فشرد گفت:

- به اثاث و پول پدرم احتیاج ندارم. این کلمات را هنگامی ادا کرد که اشک بر گونه‌های آفتاب خورده‌اش می‌غلطید...

اولین قطره اشک که بروی میز مرد میانسال افتاد، او با لحنی پدرا نه گفت:

-پسر، همه ما رفتنی هستیم... این واقعیت تلخ را باید قبول کنی. برای پدرت طلب مغفرت کن. او راحت شد فکرش را بکن... ده سال محکوم به زندان بود، و حالا...

حرفش را تمام نکرد انتظار داشت قدم یار چیزی بگوید.
حرف‌های او را تایید کند... ولی پسر رباط خان بی آنکه
حرفی بزند، در حالی که سرش را پایین گرفته بود و به
آرامی می‌گریست، بطرف در خروجی رفت... اکرم، نگاهش
بدر اتاق بود که قدم یار به آنجا داخل شده بود... همین که
او را در آن حال دید، قلبش فرو ریخت، هراسان بسویش
دوید:

- قدم... چی شده، چرا گریه می‌کنی؟

قدم یار، زیر لب گفت:

- او مرد.

هاشم که بدنبال خواهرش به آنجا رسیده بود به تندی

پرسید:

- کی مرده؟

پسر رباط خان با صدائی گرفته گفت:

- پدرم!

اکرم آه کشید:

خدای من! چه مصیبتی!

هاشم دستش را بزر بغل قدم یار برد... با هم براه

افتادند... اکرم در طرف دیگر شوهرش قرار گرفت...

هاشم با تأثر پرسید:

-این خبر را از کجا شنیدی؟

قدم یار در حالی که غرق در اندوه مرگ پدر بود جواب

داد:

-از ماموری که اسم ملاقات کننده‌ها را ثبت می‌کند...

وقتی به او گفتم، به ملاقات رباط خان آمده‌ام... پرسید با او

چه نسبتی دارم؟... به او گفتم، من پسرش هستم. آن وقت او

خبر فوت پدرم را داد... که بر اثر سکت قلبی در گذشته.

قدم یار، زیر لب اضافه کرد:

بیچاره پدرم! او بی‌گناه زندانی شد.

اکرم گفت:

-شاید او دروغ گفته.

هاشم به خواهرش گفت.

-به چه دلیل ممکن است دروغ گفته باشد... من می‌روم

یک سر و گوشی آب بدهم.

قدم یار گفت:

-به تو هم همان جوابی را می‌دهد که به من داد.

هاشم گفت:

-از او نپرسیدی. چند روز است پدرت فوت کرده...

امیر عشیری

قدم یار سرتکان داد گفت:

- خودش گفت، که روز پیش.... بعدش هم گفت که اثاث پدرم را می توانم تحویل بگیرم.
اکرم گفت:

-پس دیگر پرسیدن ندارد... کار تمام است.

پسر رباط خان با اندوه گفت:

- آره، کار تمام است، او مرد، در حالی که بی گناه بود،
قاتل حقیقی برادرش بود، همان قزل آغاج که اسم اصلیش
باقر بود. او در تهران زندانی بود، وقتی هم آزاد شد. ما
خبردار نشدیم. بعدش به اسم قزل آغاج به کار قاچاق
مشغول شد...

او ادامه داد:

-باقرخان عاشق سلیمه بود. وقتی پدرم با سلیمه ازدواج
کرد. برادرش کینه او را بدل گرفت و بدجوری از او انتقام
گرفت.

اکرم گفت:

- تو هم انتقام خودت را از باقرخان گرفتی.

قدم یار گفت:

-او مستحق مرگ بود.

هاشم گفت:

هر دوشان مستحق مرگ بودند. سلیمه و قزل.

اکرم گفت:

چرا اینجا ایستاده‌ایم!

قدم یار گفت:

بیچاره خواهر و برادرم. چطور می‌توانم این خبر را به

آن‌ها بدهم.

هاشم گفت:

مرگ یک واقعیت زندگی است. همه ما، دیر یا زود این

راه هولناک را باید طی کنیم.

یسر رباط خان سر تکان داد و گفت:

- کاش پدرم در خانه خودش می‌مرد... مرگ در زندان آن

هم در بی‌گناهی!

اکرم در حالیکه دستش را به بازوی قدم یار گرفته بود،

بازوی او را بملایمت فشرد گفت:

چه کار می‌شود کرد تو باید به فکر خودت و زندگی

آینده‌ات باشی.

قدم یار زیر لب گفت:

چیزی که اصلا فکرش را نمی‌کردم.

براه افتاد... اکرم و هاشم نیز شانه به شانه او براه
افتادند... مقدار راهی که از در زندان دور شدند، ناگهان
صدای آشنای مردی از پشت سرشان برخاست:
-قدمیار همانجا بایست.

قدم یار، زنش و هاشم در جا میخکوب شدند.
اکرم پرسید:

-این صدای کی بود؟

قدم یار آهسته گفت:

-استوار سرحان! همان کسی که شب و روز در تعقیبم
بود بالاخره پیدام کرد.

هاشم بتندی پرسید:

-حالا چه کار می خواهی بکنی؟

قدم یار جواب او را نداد... به آرامی بروی پاشنه پاهایش
چرخید... استوار سرحان، تقریباً در فاصله سی قدمی او،
اسلحه بدست ایستاده بود، لوله اسلحه کمریش را رو به قدم
یار گرفته بود. پسر رباط خان پرسید:

- با من چه کار داری سرکار.

سرحان با لحنی تند گفت:

-تو به اتهام قتل بازداشت هستی.

قدم یار با خشم فریاد زد:

-پدرم بی گناه بود... قزل آغاج، قاتل اصلی بود. زن پدرم را قزل آغاج دزدیده بود. هر دوشان را در کنار هم کشتم.

هاشم خطاب به استوار سرحان گفت:

قدم یار دروغ می گوید... آن دو نفر و ساروق را من کشتم... از آنها انتقام گرفتم.

استوار سرحان گفت:

من مامور بازداشت قدم یار هستم.

اکرم آهسته گفت:

مردم جمع شده اند باید یک کاری کرد.

هاشم گفت:

من خودم را تسلیم می کنم، شما دو تا فرار کنید.

استوار سرحان بطرف آنها حرکت کرد... لوله اسلحه

کمری خود را رو به قدم یار گرفته بود در همان موقع دو

مامور مسلح به استوار سرحان ملحق شدند... هر لحظه به

تعداد جمعیت اضافه می شد... قدم یار زیر چشم نگاهی بدور

و برش انداخت زیر لب گفت:

من تسلیم نمی شوم.

ناگهان پایه فرار گذاشت... صدای شلیک گلوله‌ای برخاست، پسر رباط خان بر روی زمین غلتید. اکرم که ناظر آن صحنه بود، جیغ کوتاهی کشید. بسوی شوهرش که غرق بخون برکف خیابان افتاده بود، دوید... گلوله به پای راست قدم یار اصابت کرده بود... استوار سرحان، عمدا پای او را هدف قرار داده بود که از فرارش جلوگیری کند و بتواند متهم به قتل را تحویل قانون بدهد.

هاشم به خواهرش ملحق شد... اکرم در حالی که بشدت می‌گریست، در کنار پیکر خون‌آلود شوهرش زانو زده بود... استوار سرحان و دو مامور مسلح به آنها نزدیک شدند. بدستور سرحان، دو مامور مسلح مامور متفرق کردن مردم که سعی داشتند به قدم یار نزدیک شوند، گردیدند. استوار سرحان، همینکه بالای سر قدم یار رسید، گفت: -قسم خورده بودم، بهر قیمتی شده تو را دستگیر کنم. قدم یار، با لبخندی بیرنگ گفت: -من هم قسم خورده بودم خودم را تسلیم نکنم. اکرم بتندی خطاب به سرحان گفت: -کمک کن قدم بار را برسانیم بیمارستان. استوار سرحان با لحنی معنی‌دار گفت:

مهلتی تا مرگ

سنگران نباش، پسر رباط خان آدم جان سختی است به
این آسانیه‌ها نمی‌میرد.
در حالی که نگاهش به چشمهای اشک آلود اکرم بود
اضافه کرد:

- اگر اشتباه نکرده باشم، تو همان سارا هستی!

اکرم بتندی گفت:

- اسم من اکرم است. من زن قدم یار هستم، ما با هم
ازدواج کردیم.

سرحان پوزخند زد و گفت:

- چطور حاضر شدی با یک مرد متهم بقتل که تحت
تعقب بود ازدواج کنی.

اکرم با عصبانیت گفت:

- این به خودم مربوط است، خودم اینطور خواستم.

قدم یار خطاب به اکرم گفت:

به حرفهای سرحان گوش نده من آزاد می‌شوم.

سرحان گفت:

- آره، آزاد می‌شوی.

اکرم فریاد زد:

- چرا به وظیفه‌ات عمل نمی‌کنی سرکارا!... این زخمی را باید به بیمارستان برسانی... یک آمبولانس خبر کن، مسئولش تو هستی.

استوار سرحان متوجه مامورین شد... خطاب به آنها فریاد زد:

مردم را متفرق کنید.

ولی هر دم بر تعداد جمعیت افزوده می‌شد... مامورین قادر به متفرق کردن آنها نبودند...

سرحان، با شتاب بسوی اتومبیل خود رفت... چند دقیقه بعد قدم یار را که از محل گلوله‌ای که به پایش اصابت کرده بود خون جاری بود، بداخل اتومبیل منتقل کردند، اکرم در کنارش نشست. سرا او را بروی سینه‌اش گرفت... هاشم در طرف دیگر او جای گرفت، آنها راهی بیمارستان شدند.

قدم یار را باتاق عمل بردند، او را تحت عمل جراحی قرار دادند... اکرم مضطرب و نگران، پشت در اتاق عمل قدم می‌زد. هاشم تحت مراقبت مامورین بود... در حدود یک ساعت اکرم در اضطراب و نگرانی بسر برد، همینکه قدم یار را از اتاق عمل بیرون آوردند، بسویش دوید... قدم یار، بیهوش بود، پرستار همراه او به اکرم اطمینان داد که حال

مجروح رضایت بخش است. مجروح را به اتاقی که برایش در نظر گرفته بودند بردند... یک مامور پلیس به مراقبت از اتاق گمارده شد... اکرم، در کنار تخت شوهرش به انتظار بیهوش آمدن او ایستاد.

بازپرس قضائی به همراه دوتن از ماموران پلیس، بازپرسی از قدم یار را از فردای آن روز که پسر رباط خان از بیهوشی بیرون آمده بود، شروع کرد... بازپرسی در اولین روز، چند ساعت طول کشید. قدم یار به یک یک سوالات او جواب درست داد... بدنبال هر جوابی که می داد، شرحی از وقایع و حوادثی که بر او گذشته بود اضافه می کرد. او با شهادت سخن می گفت، ابدا احساس ترس نمی کرد، حتی به سرنوشت خود در زندان نمی اندیشید.

روز دوم و سوم، نیز بازپرسی ادامه داشت. پرونده تکمیل گردید و بدادگاه جنائی فرستاده شد...



دو ماه بعد، قدم یار و هاشم در دادگاه عالی جنائی، محاکمه شدند... دادستان در کیفر خواست، برای هر دوی آنها تقاضای اعدام کرده بود، ولی وکلای مدافع دو متهم سرسختانه بدفاع پرداختند.

دادگاه یک هفته سرگرم محاکمه دو متهم بود ... هیئت قضاات پس از چند ساعت شور، رای خود را این طور صادر کردند... قدم یار پسر رباط خان دهسال و هاشم پسر یداله خان، به هفت سال زندان محکوم شدند...

اکرم از شنیدن رای دادگاه، به گریه افتاد...

دادستان از رای صادره فرجام خواست. قدم یار و هاشم نیز تقاضای فرجام کردند...

قضاات دادگاه تجدید نظر قدم یار را به هفت سال و هاشم را به پنج سال زندان محکوم کردند... محکومین تحویل زندان شدند.

این رای در مراجع عالی قضائی تایید شد و اکنون که این سطور را می‌خوانید چند ماه است که مدت محکومیت هاشم به پایان رسیده و قدم یار یک سال و نیم دیگر از زندان آزاد می‌شود... آن موقع پسر او که اسمش را «رباط» گذاشته شش ساله می‌شود.

پایان

آبان ۱۳۵۵

امیر عشیری

از نویسندگان این کتاب

- ۱- چکمه زرد (چاپ دوم)
- ۲- سایه اسلحه (چاپ دوم)
- ۳- مردیکه هرگز نبود (چاپ دوم)
- ۴- جاسوسه چشم آبی
- ۵- معبد عاج
- ۶- اعدام یک جوان ایرانی در آلمان (چاپ دوم)
- ۷- راهی در تاریکی (۲ جلد)
- ۸- نبرد در ظلمت
- ۹- سحرگاه خونین (چاپ دوم)
- ۱۰- جای پای شیطان
- ۱۱- نفر چهارم (۲ جلد)
- ۱۲- قلعه مرگ (۲ جلد)
- ۱۳- کاروان مرگ (۳ جلد)
- ۱۴- شب زنده داران (۴ جلد)
- ۱۵- قصر سیاه (۳ جلد)
- ۱۶- ردپای یک زن (زیر چاپ)
- ۱۷- فرار بسوی هیچ

